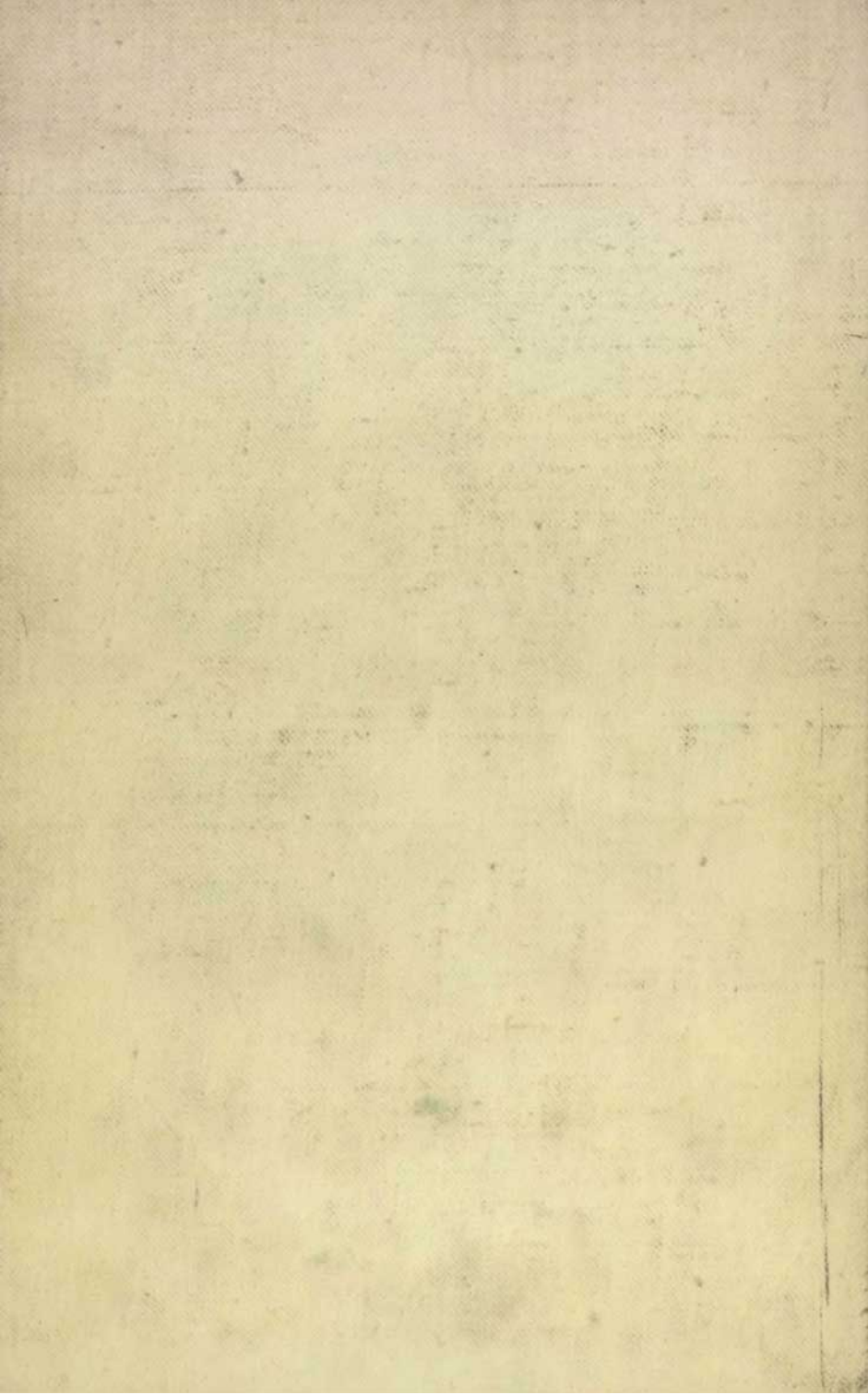


آنا تولى  
سيدا كوف  
بنا حوز







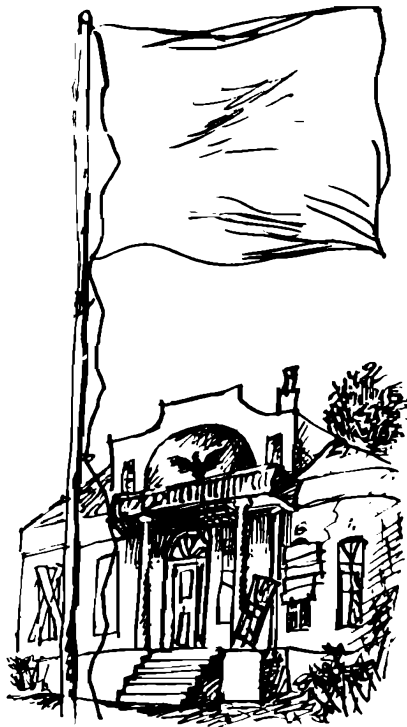
آناتولی ریباکوف\* (متولد سال ۱۹۱۱ میلادی) مؤلف چند رمان («رانندگان»، «یکاترینا وارونینا» و «تابستان در ساسنیایک») در باره زندگی کنونی مردم شوروی میباشد.

ریباکوف قبلاً مهندس اتومبیل و در سالهای جنگ کبیر میهنی علیه فاشیستها (سالهای ۱۹۴۵-۱۹۴۱) رئیس قسمت خدمات اتومبیلی سپاه گارد تیرانداز بود. او فعالیت ادبی خویش را با داستان جالب و شمشیر کوتاه» (سال ۱۹۴۸) آغاز کرد و بلافاصله پس از نوشتن این داستان شهرتی بسزا یافت.

در سالهای بعد ریباکوف توجه خود را به دوران کودکی خویش معطوف میدارد و در سال ۱۹۵۶ کتاب «مرغ روئین» را مینویسد. «مرغ روئین» داستانی است فرح‌انگیز و خنده‌دار و در عین حال مهیج که از احساسات پر شور و شاعرانه زندگی دانش‌آموزان شوروی در سالهای ۲۰ سرشار میباشد. شما با خواندن این کتاب جالب و سرگرم‌کننده از حوادث و ماجراهای خارق‌العاده‌ای که قهرمانان داستان برای کشف رمز مرغ روئین از سر گذرانده‌اند، آگه میشوید.



آناٲولی ٲیباکوف  
مرغ روئین



بنگاه نشریات پروگرس

مسکو

ترجمه از حبيب ف.

А. Рыбаков.  
«Бронзовая птица»  
На персидском языке

## پیشگفتار

اشخاص از راههای گوناگون به صحنه ادبیات گام مینهند: برخی از سالهای کودکی به سرودن شعر و نوشتن نثر دست میزنند، بعضی پس از سالها عمر قلم بر میدارند و به نویسندگی میپردازند، یکی را حادثه‌ای در صفحات مجله یا روزنامه به صفوف نویسندگان می‌آورد و دیگری سالها با پشت کار وجدیت در این راه میکوشد. ولی یک امر برای همه و هر کس حتمی و ضروری است: قبل از نویسنده شدن باید خواننده‌ای پرشور و حرارت بود و کتاب را دوست داشت، باید کتاب را یکی از عجیبترین معجزات زائیده استعداد و قابلیت بشر دانست و به نیرومندی آن باوری داشت، باید کتاب را بهترین دوست خود شمرد، دوستی که بی‌اندازه سخی و فوق‌العاده سختگیر است. نویسنده همیشه از خواننده دقیق و شیفته و مفتون کتاب بیار می‌آید. آناتولی ریباکوف (متولد سال ۱۹۱۱) نویسنده این کتاب با افتخار و خرسندی میگوید: «من در پانزده شانزده سالگی تمام آثار کلاسیک جهانی و روس را خوانده بودم... پدر و مادر من اشخاص با فرهنگی بودند (پدرم مهندس تکنولوگ نامداری بود و مادرم موسیقی دان بود و به موسیقی علاقه داشت). ما کتابخانه بسیار خوبی داشتیم و من در کودکی خوشبخت بودم که کتابهای واقعاً خوبی را خوانده بودم. من ادبیات را دوست داشتم و ادبیات آرزوی نهان من بود.

ضمناً باید گفت که کودکی نویسنده آینده، در خانواده آسان نبود. و لابد، کتابها شادی و مهربانی و صمیمیتی را که در خانواده از آن محروم بود، به وی ارزانی میداشتند. دوران هم دورانی بود که هر دم و ساعت او را از درون خانه به بیرون، به زندگی، به میان حوادث



خارق العاده‌ای که در آن زمان روی میداد، میبرد. آناتولی کودکی شش ساله بود که انقلاب کبیر اکتبر نظام روسیه را دگرگون ساخت. خانواده ریباکوف در مسکو در خانه بزرگ هشت طبقه‌ای زندگی میکردند. در حیاط خانه، درمیان رفقا و سپس در باشگاه سازمان پیش‌آهنکی که تازه تشکیل شده بود، مبارزه در راه زندگی نوین دائماً جریان داشت و روحیه شاعرانه و قهرمانی مبارزه انقلابی میشکفت و دلهای کودکان را فرا میگرفت.

آناتولی ریباکوف پس از پایان مدرسه به کارخانه شیمیائی مسکو رفت و مانند کارگر ساده و برابر شروع به کار کرد. سپس ضمن کمک به رانندگان ماشینهای باری، با کامیون آشنا شد و رانندگان در ازاء خدمتی که به آنها میکرد، گاهی به او اجازه میدادند پشت فرمان بنشینند و باین ترتیب بتدریج رانندگی آموخت و خودش راننده شد. بعداً وارد دانشکده مهندسی راه اتومبیل‌رو شد و آن را پایان رساند.

ریباکوف سی‌ساله بود که آلمان فاشیستی در سال ۱۹۴۱ به میهن او حمله کرد. ریباکوف را به ارتش احضار و به ریاست خدمات اتومبیلی سپاه تیرانداز گارد منصوب کردند و پیداش دل‌آوریهائی که در نبردها از خود نشان داد، به دریافت چند نشان و مدال سرافراز گردید. وقتی پس از پایان جنگ آناتولی ریباکوف به مسکو به خانه قدیمی خود برگشت و زخمهایش بهبود یافت، فهمید که یگانه کاری که دلش میخواهد بکند، نوشتن و نوشتن و نوشتن است. در مسکو، در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های آن میگشت، خاطرات دوران کودکی و رفتاری خود را بیاد می‌آورد. این خاطرات بقدری شدید بود و جهان فرح‌انگیز و انقلابی دوران کودکی با چنان روشنائی و وضوحی در برابر دیدگانش مجسم میگردد که اشتیاق و میل نوشتن وقایع آن دوران هیچگاه او را ترک نمیکرد. بزودی دستاویزی پیدا شد: زمانی در دوران کودکی آناتولی با یک نفر ناوی در قطار مسافرت میکرد. همانطور که اشخاص بزرگ و نیرومند و مهربان اغلب با کودکان دوست میشوند، ناوی نیز در طی مسافرت با آناتولی دوست شد و موقع خداحافظی یک شمشیر کوتاه کهنه نیروی دریائی را به او بخشید. حالا این شمشیر کوتاه درمیان خرت و پرتهای دوران کودکی پیدا شد و نقش قهرمان نخستین کتاب ریباکوف را بازی کرد. ریباکوف کم و بیش پس‌اندازی که

داشت جمع کرد، به ده رفت، اطاق کوچکی اجاره کرد، از همه چیز و همه کس کناره گرفت و به کاری لذتبخش و هنوز نآزموده که سالها آرزوی آن را داشت، یعنی آفرینندگی ادبی همت گماشت. در هشت ماه یعنی از سپتامبر ۱۹۴۶ تا آخر آوریل ۱۹۴۷ نخستین اثر ادبی خود را در داستانی بنام «شمشیر کوتاه» آفرید. در سال ۱۹۴۸ داستان «شمشیر کوتاه» چاپ و منتشر شد. خوانندگان از این داستان با وجد و شغف استقبال کردند و منتقدان نظرات خوبی در باره آن دادند. بدین ترتیب نویسنده جدیدی بنام آناتولی ریباکوف در مسکو پیدا شد. پس از یک سال زمانی بنام «رانندگان» درباره شوهرها و پس از چند سال رمان دیگری بنام «یکاترینا وارونینا» از او چاپ و منتشر شد. چهارمین کتاب او «مرغ روئین» (سال ۱۹۵۶) باز هم داستانی است از دوران کودکی. ریباکوف دیگر مردی بود پخته و ورزیده که بیش از چهل سال داشت و تجارب زیاد و گوناگونی را از سر گذرانده بود. سخنان فراوانی داشت که میخواست و میتوانست با خوانندگان در میان بگذارد. ولی کودکی، کودکی فرحبخش و شاعرانه، در این مرد دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده زنده بود و او ظاهراً همیشه نیاز به برگشت به آن را، چون برگشت به چشمه‌ای پاک و زلال در خود احساس میکرد.

تصادفی جالب موجب انتخاب نام «مرغ روئین» برای این داستان شد. در روی میز نویسنده دوات بسیار بزرگ قدیمی‌ای بود که به او هدیه داده بودند و در روی این دوات مرغی روئین شبیه به عقاب با غرور تمام جلوس کرده بود. روزی مشاهده عقاب روئین ناگهان ریباکوف را ب فکر نوشتن داستان ماجرائی تازه‌ای انداخت. ریباکوف کتابی درباره دهی در حوالی مسکو در سالهای ۲۰ قرن بیستم میلادی نوشت. در این کتاب ضمن توصیف کلیه خصوصیات ده آن زمان، از زندگی بچه‌های مسکوی در اردوی پیش‌آهنگی که در یک ملک اربابی متروک واقع بود، صحبت میشود. ریباکوف ضمن بیان دشواریهای فراوان آن دوران نشان میدهد که چگونه بچه‌ها میکوشیدند تعطیلات تابستانی خود را بطور مستقل و سودمند برای سلامتی و تربیت رفیقانه یکدیگر بگذرانند و این کوششها گاه چقدر ناشیانه و خنده‌دار بود. ولی بچه‌ها بطور غیرارادی شاهد بقایائی از دوران

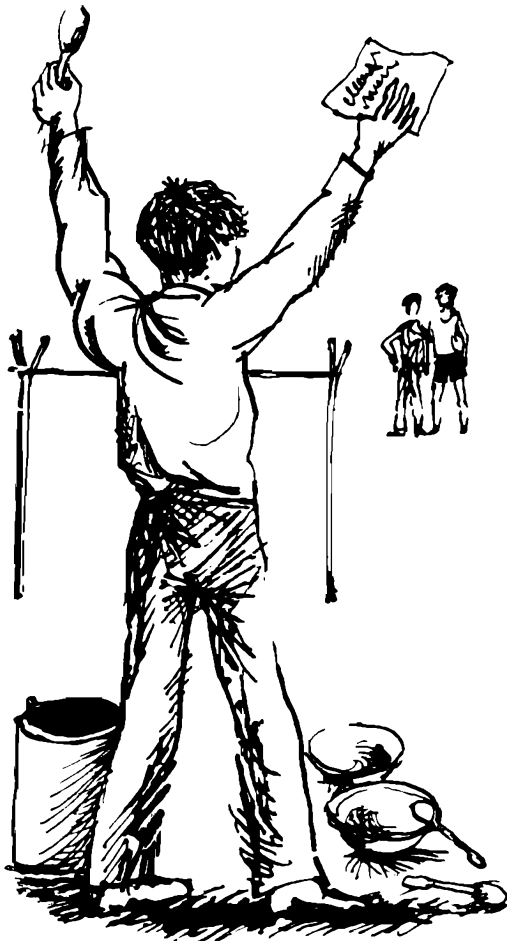
گذشته شدند که هنوز پنهانی در گوشه و کنار وجود داشت. آنها رمز «مرغ روئین» و در نتیجه اسرار ارث مالک سابق را کشف کردند. بسیاری از این پیش آمدها بازی بود، ولی بچه‌ها فوق العاده به آن جدی برخورد میکردند، درست همانطور که در دوران کودکی به زندگی برخورد میکنند. زیرا آنها برای نخستین بار در زندگی خود را صاحب اختیار سرنوشت خویش و مسئول اعمال و افکار خود در برابر جامعه حس میکردند. همانا این نخستین گامهای دوران کودکی پیش‌آهنگی در کتاب ریباکوف تصویر شده است.

موضوع مهیج و سرگرم کننده، فراوانی فوق العاده حوادث در داستان، تصویر صحیح و دقیق روحیات نوجوانان قهرمان کتاب و نزدیک کردن حداکثر جهان کودکانه آنها به زندگی اسرارآمیز و پر تشنج بزرگان— تمام این خصوصیات سبب میشود که بتوان داستان «مرغ روئین» را بحق از جمله جالبترین داستانهای ماجرائی بشمار آورد. بهمین دلیل است که خوانندگان به سنین بسیار مختلف— از نوباوگان گرفته تا همسالان نویسنده— تا باامروز نیز داستان «مرغ روئین» را دوست دارند.

ورا اسمیرنوا

بخش اول

فراریان





## فصل ۱

### واقعه فوق‌العاده

گنکا\* و اسلاوا\*\* در کنار رودخانه نشسته بودند. گنکا پاچه‌های شلوار خود را تا بالای زانو و آستینهای پیراهن کشفاف راه‌راهش را تا بالای آرنج ورمالیده بود و موهای سرخش به همه طرف سیخ ایستاده بود. او با حقارت به کلبه کوچک مرکز قایق‌رانی مینگریست، پاهای خود را در آب تکان میداد و میگفت:

— عجب، مرکز! به مرغدانی یک حلقه نجات آویخته‌اند و خیال میکنند که مرکز است!

اسلاوکا ساکت بود. صورت رنگ پریده‌اش که در اثر آفتاب خوردگی اندکی گلگون شده بود، متفکر بنظر میرسید. با حزن و اندوه ساقه علفی را میجوید و به برخی پیش آمدهای غم‌انگیز زندگی در اردوگاه پیش‌آهنکی می‌اندیشید.

همه حوادث باید درست در همان زمانی روی بدهد که او در اردوگاه بجای سرپرست مانده است. البته با گنکا. ولی گنکا به هیچ چیز اهمیت نمیدهد. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، نشسته است و پاهایش را توی آب تکان میدهد.

گنکا واقعاً هم پاهای خود را در آب تکان میداد و راجع به مرکز قایق‌رانی قضاوت میکرد:

— مرکز! سه تا لکن چوبی شکسته! اقل! ساده مینوشت: «کرایه دادن قایق»، متواضعانه و خوب بود و با حقیقت وفق داشت. ولی برداشته نوشته: «مرکز»!

---

\* — گنکا مصفر گنادی. (مترجم)

\*\* — اسلاوا و اسلاوکا مصفر ویاجسلاو. (مترجم)

اسلاوکا آهی کشید و گفت:  
 — نمیدانم به کلیا \* چه خواهیم گفت.  
 — من میدانم. میگوئیم: «کلیا، زندگی بدون پیش‌آمد و حادثه نیست. بدون آنها زندگی جالب نبود».  
 — بدون کی — بدون آنها؟  
 — بدون پیش‌آمد و حادثه.  
 اسلاوکا به راهی که به طرف راه آهن میرفت نگاه میکرد و گفت:  
 — تو حسن مسئولیت نداری.  
 گنکا دست خود را در هوا چرخ می‌داد و گفت:  
 — «حسن»، «مسئولیت»! .. سخنان زیبایی است... من در مسکو هم میگفتم که: «این بچه کوچولوها را نباید به اردوگاه برد». گوش نکردند.  
 اسلاوکا جواب داد:  
 — حرف زدن با تو هیچ فایده‌ای ندارد.  
 مدتی آن دو ساکت نشسته بودند. گنکا پاهای خود را در آب تکان میداد و اسلاوکا ساقه علف را میجوید.  
 آفتاب تموز سوزان بود. جیرجیرکی در میان علفها جیرجیر میکرد. رودخانه کوچک و باریک و عمیقی که در زیر بوته‌های آویزان از ساحلها پوشیده شده بود، چسبیده به دامنه تپه‌ها، با پیچ و خم زیاد از میان کشتزارها میگذشت، با احتیاط دهکده را دور میزد و آرام و تیره‌رنگ و خنک در میان جنگلها پنهان میشد.  
 باد از دهکده‌ای که به دامان کوه پناه برده بود، صداهای ضعیف کوچه‌های ده را به گوش میرساند. ولی خود ده از آنجا مانند توده نامرتبی از شیروانیهای آهنی و تخته‌ای و گاهی بنظر میرسید که در میان سبزه‌های باغها غرق شده‌اند. فقط نزدیک رودخانه، آنجا که بطرف کشتی‌گذاره میرفت، شبکه انبوهی از کوره‌راهها، چون تار عنکبوت سیاهی میزد.  
 اسلاوکا براه چشم دوخته بود. قطاری که از مسکو می‌آید، لابد رسیده است. بنابر این بزودی کلیا سواستیانوف و میشا پالیاکوف اینجا خواهند بود. اسلاوکا آهی کشید.

---

\* «کلیا» مصغر نیکلای. (مترجم)

گنکا پوزخند زد و گفت:  
 — آه میکشی؟! ای، اسلاوکا، اسلاوکا!  
 اسلاوکا برخاست، دست خود را چون آفتابگردان روی پیشانی  
 گذاشت و گفت:  
 — دارند میایند!  
 گنکا دیگر پاهای خود را در آب تکان نداد و به ساحل آمد.  
 — کو؟ هوم... واقعاً دارند میایند. در جلو میشا است. پشت  
 سر او... نه، کلیا نیست... یک پسر بچه ای است... کاروین است!  
 قول میدهم که کاروین است! چند تا کیسه هم روی دوششان انداخته اند  
 و می آورند.  
 — لابد کتاب است.  
 پسر بچه ها به هیکلهای کوچکی که به آنها نزدیک میشدند، چشم  
 دوخته بودند.

گنکا آهسته گفت:

— فقط در نظر داشته باش که من خودم توضیح میدهم... تو  
 داخل صحبت نشو، و الا کار را خراب میکنی. ولی من، خیالت راحت  
 باشد، من بلام. بخصوص که کلیا نیامده است. میشا هم که چه اهمیت  
 دارد؟ ولش کن!  
 ولی گنکا با وجود تمام اظهار شجاعت‌هایی که میکرد، ته دلش  
 ناراحت بود. گفتگوی ناخوش‌آیندی در پیش داشت.

## فصل ۲

### گفتگوی ناخوش‌آیند

میشا و کاروین کیسه‌ها را روی زمین گذاشتند.  
 میشا پرسید:

— شما چرا اینجا هستید؟

او کبی سورمه‌ای بر سر و نیم‌تنه چرمی‌ای در برداشت که  
 تابستان هم آن را در نمی‌آورد.

— همینطور. — گنکا دستی به کیسه‌ها زد و پرسید: — کتاب است؟



— کتاب است.

— پس کلیا کو؟

— کلیا دیگر نمی‌آید. او را به نیروی دریائی فرستادند.

گنکا در حالی که کلمات را میکشید گفت:

— عجب، پس اینطور! پس بجای او که را میفرستند؟

میشا در دادن جواب تآنی کرد. کبی خود را برداشت و به موهای سیاهش که در اثر خیس کردن مداوم جعد آنها را از بین برده و صاف کرده بود، دستی کشید.

گنکا دوباره پرسید:

— که را میفرستند؟

میشا در دادن جواب تآنی میکرد، زیرا خود او را رهبر دسته پیش‌آهنگی تعیین کرده بودند و نمیدانست این خبر را چطور به بچه‌ها اطلاع بدهد. فرماندهی کردن به رفقائی که در کلاس با آنها پشت یک میز مینشینی، وظیفه دشواری است. ولی میشا دو کلمه رهائی‌بخش فکر کرده بود. با فروتنی و لحنی که بی‌علاقگی او را نشان میداد گفت:

— فعلاً مرا تعیین کرده‌اند.

و همین «فعال» نخستین کلمه رهائی‌بخش بود. واقعاً هم اگر دستیار رهبر دسته موقتاً بجای او تعیین نشود، پس کی باید تعیین شود؟ ولی «فعال» با فروتنی و با نزاکت تأثیری را که او انتظار داشت نبخشید. گنکا خیره خیره نگاه کرد و گفت:

— ترا؟ آخر ما در ده چه احترام و اعتباری خواهیم داشت؟ به کلیا همه احترام میگذاشتند... حتی پیرمردها.

آنوقت میشا دومین کلمه رهائی‌بخش را گفت:

— من قبول نمی‌کردم، ولی مرا تعیین کرده بودند. — و با لحنی جدی پرسید: — آخر شما چطور اردوگاه را ول کردید؟

گنکا با عجله جواب داد:

— زینا کروگلووا آنجا مانده است.

اسلاوکا گفت:

— میدانی چیه، میشا...

ولی گنکا توی حرف او دوید:

— توجی، کاروین، آمده‌ای مهمان ما باشی؟

کاروین جواب داد:

— برای کار آمده‌ام. — و با دماغ نفس عمیق پر سرو صدائی کشید. او با لباس فرم بچه‌های پرورشگاه، چاق و چلمن بنظر می‌آمد. صورتش از عرق می‌درخشید و مرتب مگسها را از خود میراند.  
گنکا گفت:

— تو با نان پرورشگاه چاق و چله شده‌ای.

کاروین جواب داد:

— بد غذا نمیدهند.

— برای چه کار آمده‌ای؟

میشا توضیح داد که پرورشگاهی که کاروین در آن زندگی میکند، به کمون کار تبدیل خواهد گردید و به ملک اربابی کاراکایف منتقل خواهد شد. فردا مدیر پرورشگاه به اینجا می‌آید. کاروین را جلو فرستاده‌اند که ببیند وضع از چه قرار است. البته اینجا استان ریازان است، ولی از مسکو هم دور نیست. ملک خالی است و در خانه بان عظمت هیچکس زندگی نمیکند. جای بسیار خوبی است. هیچ جای بهتری نمیتوان یافت.

گنکا گفت:

— پها! خیلی هم گذاشتند که آنها به ملک بروند!

کاروین نگاه استفهام آمیزی به میشا انداخت.

گنکا در حالیکه دستهای خود را تکان میداد، به توضیح و تشریح

پرداخت:

— قبلاً کاراکایف در ملک زندگی میکرد. چند سال پیش به خارجه

رفت. حالا آنجا پیرزنی که خویشاوند او ویا مفتخوری بوده، زندگی میکند و مستحفظ ملک است. هیچکس را به آنجا راه نمیدهد. شما را هم راه نخواهد داد.

کاروین دوباره با دماغ نفس عمیقی کشید، ولی این بار با کمی

رنجش گفت:

— چطور راه نمیدهد؟ آخر ملک مال دولت است.

میشا برای آنکه خیال او را راحت کند، با عجله گفت:

— کاملاً درست است. — و مسئله را خاتمه یافته تلقی کرد و

دستور داد: — برویم، کیسه‌ها را بردارید!

گنکا با آمادگی سربیک کیسه را گرفت که بردارد. ولی اسلاوا از جای خود تکان نخورد و گفت:

— میدانی، میشا... دیروز ایگور و سوا...

گنکا کیسه را زمین گذاشت و توی حرف او دوید:

— آره، تا من خواستم بگویم اسلاوا پیشدستی کرد. اسلاوا، تو

همیشه پیشدستی میکنی! — و بعد به من من افتاد: — میدانی، میشا،

قضیه از چه قرار است... میدانی، قضیه از این قرار است که...

چطور بتو بگویم...

میشا خشمگین شد:

— چرا کشش میدهی؟! —

— الساعه، الساعه... بله... ایگور و سوا فرار کرده‌اند.

— به کجا فرار کرده‌اند؟

— فاشیستها را بکوبند.

— کدام فاشیستها را؟

— کدام فاشیستها را؟ فاشیستهای معمولی را!

— پرت و پلا میگوئی!

— بیا، خودت بخوان.

گنکا یادداشتی را به طرف میشا دراز کرد.

«بچه‌ها، خداحافظ، ما میرویم فاشیستها را بکوبیم. ایگور، سوا.»

میشا یک بار خواند، بعد یکبار دیگر، شانه‌های خود را بالا

انداخت و گفت:

— این چه جفنگی است! کی این اتفاق افتاده است؟

گنکا به توضیحات درهم برهمی شروع کرد:

— دیروز، یعنی امروز. دیروز آنها با همه خوابیدند و صبح که

بیدار شدیم نبودند. فقط این یادداشت بود. البته همان دیروز هم آنها

خیلی مظنون بنظر می‌آمدند. بسرشان زده بود که کفش‌هایشان را تمیز

کنند! هیچ عید و جشنی نیست و آنها یکدفعه کفش تمیز کردنشان

گرفته. خنده‌آور است!

و او خنده‌ای مصنوعی کرد و منتظر بود که میشا هم به اینکه

ایگور و سوا بسرشان زده بود کفش‌های خود را تمیز کنند، بخندد.

ولی می‌شا حال و روحیه خندیدن را نداشت.  
 — شما دنبال آنها گشتید؟  
 — همه جا. هم در جنگل و هم در ده.  
 می‌شا با بی‌حوصلگی گفت:  
 — این باصطلاح دستیارها همه را سرخود ول کرده‌اند. — و به  
 سر تا پای گنکا و اسلاوکا نگاهی بسیار تحقیرآمیز انداخت.  
 گنکا و اسلاوکا یکصدا فریاد زدند:  
 — این به ما چه ربطی دارد؟  
 — ربط دارد! این ربط را دارد که قبلاً فرار نمی‌کردند!  
 گنکا دستهای خود را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:  
 — قول شرف...  
 می‌شا حرف او را قطع کرد:  
 — قول شرف تو لازم نیست! برویم به اردوکه!  
 گنکا و اسلاوکا کیسه‌ها را روی دوش خود انداختند و همه بطرف  
 اردوکه براه افتادند.

### فصل ۳

#### ملک اربابی

کوره‌راهی که آنها می‌رفتند، با پیچ و خم از میان مزرعه‌ها می‌گذشت.  
 گنکا یک ریز ور میزد. ولی او فقط وقتی می‌توانست حرف بزند که  
 دستهای خود را هم تکان بدهد. کیسه کتاب یواشکی، خود بخود دوباره  
 به روی دوش کاروین نقل مکان یافت.  
 گنکا داد سخن میداد:  
 — اگر بفرض، شما حتی بتوانید ملک اربابی را بگیرید، در هر  
 صورت سرو سامان دادن به اقتصادیات در اینجا بسیار دشوار خواهد  
 بود. رک و راست بگوئیم، ممکن نیست. در ملک اربابی هیچ چیز  
 نیست. هیچگونه وسائل و ابزاری نیست، نه جاندار و نه غیرجاندار،  
 نه ماله و نه شن کش، نه خیش و نه گاوآهن، نه گاری و نه ارابه.  
 اینجا، برادر عزیز کاروین، چنین وضعی است.

— خوب، که چی؟

— آدم عجیبی هستی! ما اینجا آمده ایم که دسته پیش آهنگی تشکیل بدهیم. ولی چی علیه ماست؟ عدم شعور و آگاهی پدر و مادرها. نمیگذارند بچه ها به دسته پیش آهنگی بیایند. وقتی نمایش میدهم آنقدر آدم هست که سوزن بزمین نمی افتد. بعد از نمایش اعلان میکنیم که جلسه است، همه فرار میکنند و میروند.

کاروین با قیافه جدی و ژرف اندیش گفت:

— مسئله روشن است.

گنکا تأیید کرد:

— البته. خود بچه ها هم که دهاتی هستند... چقدر خرافات در سردارند! حالا بیا با آنها کارکن!

— پس، مشکل است؟

گنکا با لحنی اندوهبار تصدیق کرد:

— آسان نیست. — ولی فوراً با خودستائی افزود: — وقتی لازم است تشکیل بدهیم، تشکیل میدهم. — دستی به کیسه ای که کاروین بجای او میکشید زد و گفت: — کتاب برای آنها آورده ایم. نمایش میدهم، در مدرسه لغو بیسوادی کار میکنیم، بیسوادی را ازین میبریم. میشا ساکت راه میرفت و فکر میکرد که کار او با چه ناملایماتی شروع میشود.

در نخستین روز دو پیش آهنگ گم شده اند. کجا رفته اند؟ بدون پول و بدون آذوقه بجای دوری نمیتوانند فرار کنند. ولی در راه برای آنها هر اتفاقی ممکن است بیفتد. هم ممکن است در جنگل راه را گم کنند، هم در رودخانه غرق شوند و هم زیر قطار بروند...

به پدر و مادرشان اطلاع بدهیم؟ مثل اینکه لازم نیست. چرا پیش از وقت ناراحت کنیم؟ در هر صورت فراریان پیدا میشوند. ولی پدر و مادرها همه را بتشویش و اضطراب می اندازند. همه را بحرکت درمی آورند و تولید درد سر میکنند. همه جا فقط صحبت این حادثه خواهد بود. در ده که لابد حالا بدگویی شروع شده است که پیش آهنگان فرار میکنند، پس نباید گذاشت بچه ها پیش آهنگ بشوند. ببین ایگور و سوا چه دسته گلی به آب دادند. به اعتبار دسته پیش آهنگی لطمه وارد آوردند. ما یک ماه تمام کار کردیم. حالا بفرما!

صدای گنکا رشته افکار غم‌انگیز او را قطع کرد:  
— اینهم ملک اربابی!  
پسریچه‌ها ایستادند.

برفراز تپه بزرگی، در میان انبوه درختان خانه دوطبقه‌ای دیده  
میشد. چنین بنظر می‌آمد که خانه چند بام و چندین دودکش دارد.  
در روی شیشه‌بندی بالاخانه‌ای سر به آسمان کشیده بود که دو پنجره  
در طرفین و رفی در وسط داشت. خیابان مشجر وسیعی از میان باغ  
به طرف خانه کشیده شده بود. پله‌های سنگی کم شیب بتدریج پلکانی  
تشکیل میداد که از دو طرف شیشه‌بندی را دور میزد.

گنکا گفت:  
— قشنگ است؟

کاروین نفس عمیق بر سروصدائی کشید:  
— آنچه اهمیت دارد ملک و وسائل است.

گنکا اطمینان داد:

— اینجا هیچ ملک و وسائلی نیست.

واقعاً هم ملک اربابی خرابه متروکی بنظر می‌آمد. باغ را علف گرفته  
بود. نیمکتهای اطراف خیابانهای باغ و گلدان بزرگ گچی وسط  
تپه‌کل شکسته و برکه پر از لجن سبزرنگ چون زهر بود.

همه چیز مرده، بیجان و غم‌انگیز بود.  
فقط وقتی پسریچه‌ها به انتهای باغ رفتند، صداهای جرس مانند  
کودکان خاموشی حزن آور را برهم میزد.

در چمنزار آنسوی چپر شکسته، چادرهای سفیدی دیده میشد.  
آنجا اردوگاه بود. بچه‌ها باستقبال پسران میدویدند. زینا کروگلووا در  
جلو همه بود. او با پاهای چاق و کوتاه خود تندتر از همه میدوید.

## فصل ۴

### دسته پیش آهنگی

در وسط چمن در بالای دگل بلندی پرچم دسته در اهتزاز بود.  
در یک طرف آتش روشن بود. چوبی که کاملاً داغ شده بود، بر روی  
دو سه‌پایه قرار داشت. نوبتچها در کنار آتش کند و کاو میکردند.  
ناهار میپختند. بوی شدید شیری که ته آن سوخته بود بمشام میرسید.

زینا تند و سریع گزارش داد:

— همه چیز مرتب و منظم است. راجع به ایگور و سوا هم لابد آنها، — زینا با سر بطرف گنکا و اسلاوا اشاره کرد، — بتو گفته‌اند. همینکه نام ایگور و سوا برده شد، بچه‌ها به هیاهو افتادند. ووکا بارانوف از همه بلندتر داد میکشید. او اصلاً بزرگ نمیشد و او را مثل سابق یاشکا مینامیدند. ولی او مبارز بی‌امان راه حقیقت شده بود. و بلندتر از همه داد میکشید:

— آنها از دست گنکا فرار کردند!

گنکا با خشم و غضب فریاد زد:

— چرا دروغ میگوئی، یاشکای بدبخت بیچاره!

ولی میشا امر کرد که یاشکا شرح بدهد.

یاشکا مانند همیشه که در راه حقیقت مبارزه میکرد، با شکوه و جلال تمام گفت:

— من تمام حقیقت را میگویم. برای من هیچ لزومی ندارد که چیزی علاوه کنم یا از خودم دریاورم.

میشا برای اینکه او زودتر حرف خود را بزند گفت:

— حاشیه نرو.

یاشکا ادامه داد:

— اینطور، وقتی ما دراز کشیدیم که بخوایم، سر صحبت باز شد. این بعد از نمایش «مرگ بر فاشیسم» بود. ایگور و سوا گفتند که بایست فاشیستها را سرکوب کرد تا مردم را نکشند، نه اینکه نمایش تشکیل داد. آنوقت گنکا شروع کرد به مسخره کردن آنها: «بروید فاشیستها را سرکوب کنید، بینم، ها». ایگور عصبانی شد و گفت: «اگر بخوایم، میرویم». آنوقت گنکا گفت: «بخواید، بخواید!» یک چنین صحبتی شد. صبح همینکه گنکا بیدار شد پرسید: «شما هنوز اینجا هستید؟ من خیال میکردم شما رفته‌اید فاشیستها را سرکوب کنید». و بعد هرروز صبح وقتی گنکا بیدار میشد، میپرسید: «امروز چند نفر فاشیست سرکوب کردید؟» آنقدر آنها را مسخره کرد تا بالاخره فرار کردند. اینطور بود. من هیچ احتیاجی به دروغ ندارم. من هیچ وقت دروغ نمیگویم.

میشا پرسید:

— گنکا، این درست است؟

بچه‌ها فریاد زدند:

— درست است، درست است!

فیلیا کیتوف که مانند سابق به خوردن علاقه فراوانی داشت و

همیشه چیزی می‌جوید و باز هم چاق‌تر شده بود، قر زد:

— او همیشه مسخره می‌کند.

— گنکا، این درست است؟

گنکا شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

— من یک کمی سر بر سر آنها گذاشتم. درست است. ولی برای

چی؟ برای اینکه این فکر بی‌معنی را از سرشان بیرون کنند. اما آن

احمقها فرار کردند. نمیشود شوخی کرد! حقیقتاً خنده‌دار

است.

میشا داد زد:

— آها، خنده‌دار است!

او که دیگر نمیتوانست جلو خشم و غضب خود را بگیرد،

ناگهان کبی را از سر خود برداشت و بزمین زد، یک دور بدور خود

چرخید، بعد یک دور دیگر، بعد بی‌حرکت ایستاد و خیره خیره به گنکا

نگاه کرد.

بچه‌ها خشکشان زده بود و به میشا نگاه میکردند.

میشا بیاد آورد که او حالا رهبر دسته است و باید خودداری کند.

کبی خود را بسر گذاشت و گفت:

— عیب ندارد. اول آنها را پیدا میکنیم، بعد رسیدگی میکنیم،

ببینیم کی مسئول است. فوراً ناهار بخورید تا به جستجوی آنها پردازیم.

گنکا فوراً سر حال آمد و گفت:

— صحیح است! ما در یک آن آنها را پیدا میکنیم. خواهی دید!

میشا سر ناهار از نوتچی‌ها پرسید. ولی آنها سوگند خوردند که

هیچ چیز ندیده‌اند. آخر ایگور و سوا تمام اشیاء خود را تا لیوان و

قاشق، همه چیز را برداشته بودند. و هیچکس متوجه این

نشده بود.



البته ممکن است آنها به خانه خود رفته باشند. ولی قبل از آنکه به مسکو دنبال آنها بروند، لازم است آنطور که باید، در اینجا جستجو کرد.

بنظر می‌شاید جایی که بیش از هر جا احتمال میرفت پسر بچه‌ها پنهان شده باشند، ملک اربابی بود. او و کاروین به آنجا می‌روند و بقیه بگذار جنگل را بگردند.

میشا گفت:

— تمام جنگل را بگردید: گنکا با گروه خود از طرف ده، گروه اسلاوکا از رودخانه، و گروه زینا از پارک. به خط زنجیر بروید و همیشه یکدیگر را صدا کنید که هم را گم نکنید. قبل از ساعت هفت به اردوگاه برگردید.

گنکا و اسلاوکا و زینا گروه‌های خود را بخط کردند و بطرف جنگل نزدیک دویدند.

میشا و کاروین به ملک اربابی رفتند.

در اردوگاه فقط کیت ماند. او همیشه با کمال میل، بجای دیگران در آشپزخانه نوبتچی میشد. لبان خود را لیسید و دست بکار حاضر کردن شام شد.

## فصل ۵

### ملک اربابی و ساکنان آن

میشا برای اینکه کسی آنها را نبیند، نه از خیابان مرکزی باغ، بلکه از خیابان باریک پهلوئی رفت و به کاروین گفت:

— اول نگاه میکنیم ببینیم کدبانو خانه است یا نه.

— چطور تو میتوانی بفهمی؟

میشا بطرز اسرارآمیزی جواب داد:

— خواهی دید.

آنها بزحمت از میان بوته‌زارها گذشتند و به خیابان مرکزی رسیدند و شاخه‌های درختان را کنار زدند.

خانه قدیمی درست در جلو آنها بود. در بعضی جاها گچ‌کاری‌ها ریخته بود و تیرها و تکه‌های وازده الیاف کتان دیده میشد. بجای

شیشه‌های شکسته به پنجره‌ها تخته‌سه‌لائی کوبیده شده بود و بعضی از پنجره‌ها را تماما تخته کوب کرده بودند.  
میشا آهسته و با تأسف گفت:

— خانه است.

و در جواب نگاه استفهام‌آمیز کاروین، با چشم بالاخانه را به او نشان داد.

در رف بالاخانه مرغ روئین بزرگی دیده میشد که بالهایش کاملاً باطراف باز شده بود و گردنی فوق‌العاده دراز و متقار درنده به پائین کج‌شده‌ای داشت و با ناخنهای تیز خود به شاخه کلفتی چسبیده بود. چشمان گرد و بسیار بزرگش در زیر ابروان بلند، چون ابروی انسان به مرغ قیافه وحشتناکی میداد.

— دیدی؟

کاروین حیرت زده از قیافه شوم مرغ روئین، آهسته گفت:

— دیدم.

— عقاب است.

کاروین با شک و تردید سر خود را تکان داد:

— کجای این عقاب است؟ من در کنار ولگا عقاب دیده‌ام.

میشا آهسته گفت:

— عقابها مختلفند، در کنار ولگا یک جور هستند و اینجا جور

دیگر. ولی مطلب در این نیست. بدقت نگاه کن. عقب مرغ کرکره

را می‌بینی؟ باز است. می‌بینی؟

— می‌بینم.

— خوب، وقتی کرکره باز است یعنی کدبانو درخانه است.

بمحض اینکه به شهر میرود، کرکره را میندد و همینکه می‌آید، باز

میکند. فهمیدی؟ فقط در نظر داشته باش که این سر است، به

هیچکس نگوئی.

کاروین بی‌اعتنا جواب داد:

— من چکار دارم که بگویم!

میشا گفت:

— خوب، بیا توی انبارها دنبال بچه‌ها بگردیم. شاید آنجا

هستند. نشسته‌اند و بریش ما می‌خندند.

پسریچه‌ها در حالیکه پشت بوته‌ها پنهان میشدند، خانه را دور زدند و از یک پنجره شکسته داخل اسطبل شدند.

بوی شدید تیر و تخته پوسیده بمشامشان خورد. تیغه‌های میان آخورها را برداشته بودند. پسریچه‌ها یکه خوردند: یک دسته گنجشک که آنها ندیده بودند، با سر و صدا از اسطبل به بیرون پریدند. میسا و کاروین در حالیکه با احتیاط روی کف چوبی پوسیده پا میگذاشتند، از اسطبل به انبار رفتند. انبار از اسطبل هم تاریکتر بود. اصلاً پنجره نداشت و در آن، با اینکه از لولا در آمده بود، به جای در تکیه داشت و مانع ورود نور میشد. بوی موش، گاه پوسیده و گرد آرد نمناک و متعفن در آن پیچیده بود.

میسا به خرپا چسبید، خود را بالا کشید و به کاه‌دان رفت. بعد به کاروین بی‌دست و پا هم کمک کرد تا بالا برود. پوشش زوار در رفته زیر پا خم میشد. تیرها و سقف پر از لانه زنبور بود. از سوراخهای شیروانی آسمان کبود دیده میشد.

دوستان سر تا سر کاه‌دان را گشتند و از راه دریچه شیروانی به انبار مجاور رفتند. کسانی که آنها دنبالشان میگشتند، در آنجا نبودند. ولی باید گفت که فقط میسا دنبال آنها می‌گشت. کاروین سرگرم آزمایش استحکام تیرها بود و با غم و اندوه نوچ نوچ میکرد که همه چیز در اینجا بسیار نا استوار و غیر قابل اطمینان است.

فقط انباری که ماشین خانه نامیده میشد، مانده بود که پسریچه‌ها نگاه کنند. قبلاً در آنجا ابزار و وسائل کشاورزی نگهداری میشد. برای رفتن به آنجا میبایست تمام طول حیاط را با سرعت بدو بروند.

میسا داشت حاضر میشد که از انبار بیرون بیاید، که ناگهان به عقب پرید و چیزی نمانده بود کاروین را که پشت سر او ایستاده بود، سرنگون کند. کاروین خواست نگاه کند و ببیند که چه چیز رفیق او را چنین مشوش ساخته است. ولی میسا محکم دست او را فشرد و با سر بطرف خانه اشاره کرد.

در پله بالائی پلکان پیرزنی بلندقد و لاغر با پیراهن و روسری سیاه ایستاده بود. سر سفیدش را پائین انداخته بود، صورتش پر از چینهای دراز شیار ماندی بود، بینی تیز عقابیش، مانند منقار مرغ

روئین به پائین خم شده بود. هیکل بیحرکت و سیاه در میان سکوت محض خانه متروک، معززون و شوم و نکبت‌بار بود. پسربچه‌ها بدون حرکت ایستاده بودند.

پیرزن برگشت، چند قدم آهسته و راست، چنانکه گوئی بدون خم کردن زانو راه می‌رود، برداشت و در پشت در ناپدید گردید. می‌شا برسید:

— دیدی؟

کاروین جواب داد:

— قلبم از تپش باز ایستاد.

## فصل ۶

### دیگر چه باید کرد؟

می‌شا و کاروین به اردوگاه برگشتند. همه آمده بودند. در جنگل نیز هیچکس را نیافته بودند.

در آن شب بچه‌ها غمگین از عدم موفقیت، مشوش از سرنوشت رفقائی که گم شده بودند، خسته و رنجور سر شام نشستند. در این بین کیت نیز اعلان کرد که خواربار و آذوقه کم مانده است و بزحمت برای فردا کفایت میکند.

گنکا متذکر شد:

— از روی اشتهای خودت قضاوت نکن!

کیت با رنجش گفت:

— میتوانید خودتان بروید بازرسی کنید. کره و روغن تقریباً

هیچ نیست. سوخاری هم همینطور. حیوانات...

می‌شا گفت:

— نگران نباش! فردا گنکا و بیاشکا می‌روند به مسکو و خواربار

می‌آورند.

حالا گنکا رنجید و گفت:

— همه‌اش گنکا و گنکا! خیال میکنی در این هوای گرم با کیسه

اینور و آنور دویدن مطبوع و دلپسند است؟ بعلاوه از پدر و مادرها

هم خواهش و تمنا کن که خواربار بدهند. هی التماس میکنی، هی التماس میکنی...  
میشا گفت:

— چاره‌ای نیست. دولت که نباید خوراک ما را بدهد. ترا هم برای این میفرستم که تجربه داری.  
گنکا لبخندی خودپسندانه زد و گفت:

— خیالت راحت باشد! من به صحبت کردن با آنها عادت کرده‌ام: «پورا جان شما چاق میشود. اشتهای نهنگ را دارد». و فوراً میدهند... چه خوب بود اگر سرپرستهای ثروتمندی پیدا میکردیم، چنان خورا کهای میدادند که نکو! مثلاً یک کارخانه شیرینی پزی.  
کیت آهی کشید و گفت:

— کارخانه کالباس سازی بهتر بود. — و چشمان خود را بست و در نظر مجسم کرد که کالباس سرخ شده چطور در ماهیتابه جرجز میکند.

بچه‌ها شام خوردند، ولی همانطور نور آتش نشسته بودند. نوبتچها ظرفها را میشستند. کیت در حالیکه لبان خود را تکان میداد، پاکتهای آرد و تکه‌های نان را میشمرد. صورت فربه او، مانند همیشه که چشمانش یک چیز خوراکی میدید و دستانش لمس میکرد، نگران بود. گنکا و بیاشکا برای خواربار کیسه و کیف آماده میکردند. صحیحتر اینکه فقط بیاشکا آماده میکرد. گنکا به او دستورات راهنمایی کننده میداد و خودش در این وقت کیف معروف خود را بازرسی میکرد. این کیف گرچه مندرس و پاره پاره بود، ولی از چرم طبیعی واقعی ساخته شده و قفلهای درخشان آب نیکل داده شده و خانه‌های متعدد داشت. گنکا به آن بسیار مباحثات میکرد. وقتی برای آوردن خواربار به مسکو میرفت، همیشه آنرا با خود برمیداشت: کیف در پدر و مادرها تأثیر زیادی میکند. گنکا برای اینکه براین تأثیر بیفزاید، ضمن صحبت کیف را روی میز میگذاشت و با سر و صدا قفلهای آن را باز میکرد و می‌بست. گنکا میگفت: «تأثیر فوق العاده‌ای دارد».

در وقتی که گنکا با کیف خود تمرین میکرد، همسفر او میبایست کیسه‌های خواربار را حمل کند.  
میشا گفت:

— گنکا، به پدر و مادر ایگور و سوا هیچ چیز نکو و سعی کن سیاستمدارانه بفهمی آنها به مسکو رفته‌اند یا نه.

— همه چیز را معلوم میکنم، ناراحت نباش.

— ولی با احتیاط.

— گفتم: ناراحت نباش! مامان‌هاشان بو هم نخواهند برد. من حتی سؤال هم نمیکنم، همینطور بی‌اعتنا میگویم: ایگور شما خیال دارد بیاید خانه...

— برای چی؟

— برود حمام.

— کی این حرف را باور میکند؟

— آره! پس اینطور میگویم: باید بیاید از مسکو کتاب بیاورد.

— این بد نیست.

گنکا ادامه داد:

— بله، اگر او در مسکو است، مامانش میگوید: «او آمده

است». من میگویم: «راستی؟ عجب! معلوم میشود او از من زودتر رسیده». بعد میپرسم: «پس کجاست؟» او میگوید: «توی حیاط عقبی بازی میکند». آنوقت من مؤدب خداحافظی میکنم، به حیاط عقبی میروم و چنان کشیده‌ای به این ایگور میزنم که تا طبقه چهارم بهوا بپرد. اسلاوا تذکر داد:

— گمان میکنم، جنگ و جدال لازم نیست.

میشا موافقت کرد:

— البته، جنگ و جدال لازم نیست. ولی بایست آنها را یک

گوشمالی‌ای داد.

بیاشکا اعلان کرد:

— از همین حالا میگویم: اگر گنکا مرا مجبور کند که کیسه

را بکشم و بیاورم و خودش کیف را دستش بگیرد و تکلان بدهد، من همه چیز را ول میکنم و میایم!

گنکا با خشم و غضب اعتراض کرد:

— کی من ترا مجبور کردم که تنها بکشی؟

تمام آنهایی که با گنکا برای آوردن خواربار رفته بودند، فریاد

زدند:

— همیشه مجبور میکنی!

میشا گفت:

— آرام باشید! هر دوتان خواهید آورد. فقط خوابتان نبرد که از قطار عقب بمانید. ما هم فردا میرویم به ده. باید باشگاه را تمام کرد. همه پس از دوندگیها و هیجانات شدید آن روز، خسته بودند و مدتی ساکت نشستند.

آتش با شعله درخشانی میسوخت. شاخه‌های خشک در آتش صدا میکرد و جرقه‌ها به هوا بلند میشد و در بالا، در تاریکی شب محو و نابود میگردد.

ناگهان زینا آهسته گفت:

— ساکت!

همه سکوت کردند و سر خود را بطرف جنگل برگرداندند. شاخه‌ای صدا کرد... برگها چنانکه گوئی نسیم ملایمی بر آنها وزیده، به خش خش درآمدند... صدای نفس یک نفر بگوش رسید... میشا با دست اشاره کرد که همه بدون حرکت بنشینند، خودش برخاست، بیحرکت ایستاد، به جنگل تیره و تار چشم دوخت و به صداهای عجیب و غریب گوش داد...  
واقعاً ایگور و سوا برگشته‌اند؟

## فصل ۷

### واسکا ژردیای

این نه سوا بود و نه ایگور...

واسکا ژردیای، جوانک بلند بالائی با پیراهن سفید و تنبان تنگ کرباسی که بزحمت زانوهای برآمده و لاغرش را میپوشاند، به آتش نزدیک شد. به او ژردیای\* میگفتند، زیرا نسبت به سن خود بلند و بسیار لاغر بود. او با مادر و برادر بزرگ خود نیکلای در انتهای

---

\*ژردیای — از کلمه روسی «ژرد» یعنی چوب بلند و باریک. (مترجم)

ده، در کلبه نیمه‌خرابه‌ای زندگی میکرد. پدرش در جنگ اول جهانی کشته شده بود.

ژردیای بیش از سایر بچه‌های ده با کامسامولها دوست بود. کامسامولها هم او را دوست داشتند. او مهربان و خدمتگذار بود، جنگل و رودخانه را خوب میشناخت و سرگنشت‌ها و قصبه‌ها و افسانه‌های گوناگون را بسیار جالب نقل میکرد. نیکلای برادر بزرگ ژردیای نجار بود و در درست کردن باشگاه به بچه‌ها کمک میکرد.

میشا با نومییدی گفت:

— توئی، ژردیای...!

— منم! — و ژردیای با لبخندی دوستانه در کنار آتش نشست. سر بزرگ او با موهای بور و ژولیده‌اش که ناهموار اصلاح شده بود (ظاهرآ، با قیچی کندی) در برابر شعله‌های متحرک آتش، ژولیده‌تر از معمول بنظر می‌آمد. او با شاخه‌ای زغالها را در اطراف آتش کوت کرد و گفت:

— در ده میگویند که دو نفر از پیش آهنگان شما گم شده‌اند. میشا جواب داد:

— مزخرف میگویند. پیدا میشوند.

ژردیای با شک و تردید سر خود را تکان داد:

— نگو... اگر به کوره‌راه باطلاهی کالیگینسکایا بروند، ممکن هم هست برنگردند.

زینا پرسید:

— این دیگر چه راهی است؟

— کوره‌راه باطلاهی؟ راهی در جنگل است.

اسلاوکا توضیح داد:

— کوره‌راه باطلاهی راهی است که روی آن خار و خاشاک و ترکه و گاهی تخته و تیر فرش میکنند. معمولاً در باتلاق میسازند. ژردیای تأیید کرد:

— درست است، از خار و خاشاک است و در باتلاق ساخته شده، ولی مدتها پیش. هیچکس از آن استفاده نمیکند.

گنکا با بیصبری پرسید:

— تو درباره این راه چی میخوای بگوئی؟



— درباره گالیگینسکایا؟ این را میخواهم بگویم که اگر بچه‌های شما به کوره‌راه باطلاقی گالیگینسکایا رفته باشند، ممکن هم هست که برنگردند.  
زینا کروگلووا پرسید:

— غرق میشوند؟

ژردیای سر خود را تکان داد:

— غرق نمیشوند، ولی گراف پیر را می‌بینند و می‌میرند.

گنکا با پوزخند گفت:

— باز هم اراجیف می‌گوئی! از این حرفهای من درآوردی خسته نشده‌ای؟

ژردیای با لحن جدی جواب داد:

— من حرف من درآوردی نمی‌زنم، تمامش حقیقت محض است. پیرمردها می‌گویند. آنجا گراف با پسرش دفن شده است. درست توی کوره‌راه باطلاقی. مدتها پیش، در قرن هجدهم ملکه به اینجا آمده و گراف و پسرش را اعدام کرده بود. امر داد که آنها را زیر گل ولای کنند، در کوره‌راه باطلاقی، تا همه از روی آنها بگذرند. و همینطور آنها آنجا زیر گل ولای مانده‌اند. ولی آنطور که باید آنها را دفن نکرده‌اند و روح آنها عذاب میکشد. مدام در زیر کوره‌راه باطلاقی ناله میکنند و ناله میکنند. من خودم به آنجا رفته‌ام، شنیده‌ام. گراف پیر با چنان صدای خفه‌ای ناله میکند، ناله میکند و می‌ایستد، ناله میکند و می‌ایستد. ولی گراف جوان با صدای بلند، درست مثل آنکه می‌گیرد. بخدا قسم!.. دو خواهر بنام نکراسووا آهسته گفتند: — وحشتناک است! — و باترس به جنگل نگاه کردند، ولی بیشتر وحشتشان برداشت و به آتش نزدیکتر شدند.

میشا به ساعت گنده خود نگاه کرد. او این ساعت را به مچ میبست، ولی ساعت جیبی پدرش بود که مچی کرده بودند. ساعت هشت و نیم بود.

میشا به شیپورچی فرمان داد:

— شیپور خاموشی بزن!

صدای بلند شیپور، خاموشی شب را برهم زد.

میشا هنگام خداحافظی با ژردیای گفت:

— فردا با بچه‌ها برو جنگل و مقداری شاخه صنوبر ببر. با آن شاخه‌ها باشگاه را آرایش میدهیم.

ژردیای موافقت کرد:

— ممکن است. کتاب می‌آوردید؟

— حتماً می‌آوریم. از نیکلای هم خواهش کن بیاید. به ما کمک خواهد کرد تا صحنه و نیمکتها را تمام کنیم.

ژردیای با اطمینان جواب داد:

— می‌آید!

پیراهن سفیدی درمیان درختان درخشید. صدای شاخه‌ها برخاست و خاموشی حکمفرما گردید.

زینا گفت:

— او چطور نمی‌ترسد شب تنها در جنگل برود.

گنکا با خودستائی اعتراض کرد:

— چه ترسی دارد؟ من شب به هرجا بخواهی می‌روم. حتی به این راه کذائی.

میشا گفت:

— بهتر است بگیری بخوابی والا فردا به قطار دیر می‌کنی.

همه به چادرهای خود رفتند. مدتی صدای خنده و کند و کاو بلند بود. میشا برای آخرین بار تمام اردوگاه را گشت و پستها را بازرسی کرد. جلو چادرها می‌ایستاد و با صدای بلند می‌گفت: «بخوابید، بخوابید، ببینم...» بالاخره خودش هم دراز کشید.

ماه به اردوگاه آرام و خاموش نور می‌پراکند. نوبتچی‌ها در چمنزار می‌گشتند، پهلوی دگل به یکدیگر میرسیدند و باز از هم جدا میشدند. میشا دراز کشیده بود و به این می‌اندیشید که ایگور و سوا کجا ممکن است رفته باشند و اگر فردا معلوم شود که در مسکو نیستند، چه تدبیری باید اتخاذ کرد؟

گنکا همینکه دراز کشید، خوابش برد.

بیاشکا دراز کشیده بود و از فکر اینکه گنکا کیف را بدست خواهد گرفت و تکان خواهد داد و او را وادار خواهد کرد کیسه پر از خواربار را بدوش بکشد، از پیش در خشم و غضب بود. او فکر میکرد که در جواب گنکا راهی عادلانه و با عزت نفس پیدا کند و از تصور اینکه وقتی گنکا ببیند او، بیاشکا، بجای یک کیسه، دو کیسه برداشته است تا آنها بطور برابر بار بکشند، زهرخند میزد.

بیش از همه کیت در رختخواب وول میخورد. او تخمین میزد که گنکا و یاشکا فردا از شهر چه خواربارهایی خواهند آورد و از آن چه میتوان پخت. بالاخره کیت هم به عشق صبحانه بخواب رفت.

## فصل ۸

### نیکلای، برادر ژردیای

میشا بیدار شد. نخستین پرتوهای خورشید از درزهای چادر بدرون میامدند. بوی شاخه‌های خشک کاج که بچه‌ها از آن بجای رختخواب استفاده میکردند، بلند بود.

میشا ساعت را از زیر چادر جلو نور گرفت. یعنی چه؟ فقط ساعت چهار و نیم است. شاید ساعت خوابیده است؟ او ساعت را جلو گوش خود برد و صدای تک تک یکنواخت آن را شنید. پتو را بروی خود کشید و کوشید از نو بخوابد. ولی خوابش نمیرد. برای اینکه پایش بکسی نخورد آهسته و با احتیاط از چادر بیرون آمد.

چمنزار غرق در نور شفاف و خنک سحرگامی بود. از بالای درختان آواز و همهمه پرندگان بگوش میرسید. نوبتچی اول یورکا پالیتسین نزدیک دکل مست و بیحال گام برمیداشت و پرسه میزد. نوبتچی دوم ساشکا گویان به درخت تکیه داده بود و خوابیده بود. معلوم است، بنوبت میخوانند! موقع نگهبانی! میشا پاورچین به گویان نزدیک شد و تلنگری به پیشانی او زد. گویان یکه خورد، چشمان خود را گشود و خیره خیره به میشا نگاه کرد.

میشا آهسته ولی سنگین و باوقار گفت:

— سرپست نمیخوانند!

بعد میشا اردوگاه را گشت. همه چیز مرتب و همه در جای خود بودند. هنوز دو ساعت به شیپور بیداری مانده است. میشود باز هم خوابید. ولی حالا که برخاسته‌ام چرا دیگر بخوابم. شاید بروم آب تنی کنم، آنوقت دیگر خوابم نخواهد آمد.

هوای خنک و مرطوبی از طرف رودخانه میامد. غنچه‌های نوک تیز نیلوفر درمیان برگهای پهن سبز از آب بیرون آمده بود. ساحل از شبنم مرطوب بود.

میشا لخت شد، خود را بمیان آب‌بیخ انداخت و با شنای قورباغه‌ای به طرف دیگر شنا کرد.

او سه‌بار از یک ساحل به ساحل دیگر رودخانه باریک، ولی گود شنا کرد، تا بالاخره گرم شد. ولی وقتی به ساحل آمد، از نو احساس سردی کرد. در حالیکه دندانهایش بهم میخورد، مدت زیادی روی یک پا میپزد و میکوشید پای دیگرش را توی پاچه شلوارش بکند.

نیکلای ربالین برادر ژردپای و دهقان دیگری از ده آنها بنام کوزمین که سردی اخمو و ریشو بود، به کنار رودخانه آمدند. نیکلای با گشاده روئی و مهربانی دستی تکان داد. او جوانی بود در حدود بیست و پنجساله، بلند بالا، لاغر و استخوان درشت که پالتوی کهنه سربازی پروی دوش انداخته بود. لکن صورت لاغر و استخوانی او با گونه‌های برجسته، بینی دراز و تیز و لبان نازک و رنگ پریده‌اش نیز مهربان و خیرخواه بود.

نیکلای پرسید:

— حتماً برای آب‌تنی سرد است؟

میشا اعتراف کرد:

— سرد است.

آنها به بندرگاه کوچکی رفتند که چند قایق ساده دهاتی آرام و بی‌حرکت روی آب ایستاده بود.

کوزمین مدت مدیدی با قفل و میرفت. نیکلای سیگاری می‌پچید، ساکت به میشا نگاه میکرد و معلوم نیست به چه لبخند میزد، شاید به اینکه به میشا برخورد کرده و یا باینکه صبح زیبا و آرام و روشن آغاز میگردد.

میشا گفت:

— نیکلای، یادتان هست که وعده دادید امروز با ما در باشگاه

کار کنید؟

نیکلای جواب داد:

— کار میکنیم. به چمنزار خالزین میروم، برمیگردم و کار میکنیم.

— ما را سرگردان نمیگذارید؟  
 کوزمین بالاخره قفل را باز کرد و زنجیر را در ته قایق انداخت.  
 نیکلای سوار قایق شد و گفت:  
 — چرا سرگردان بگذارم؟ مگر میشود سرگردان گذاشت؟  
 کوزمین نیز سوار قایق شد، پای خود را به صندلی قایق تکیه داد و با پارو قایق را از ساحل هول داد. او پیراهنی بدون کمر بند و شلوار کرباسی خاکستری رنگی در بر و چکمه‌های ساقه بریده شبیه به بوت که پاشنه آنها در اثر پوشیدن کج شده بود، در پا داشت.  
 کوزمین بهمین حالت — اخمو و ریشو، با موهای ژولیده، در حالیکه پای خود را به صندلی قایق تکیه داده و قایق را از ساحل هول میداد... در خاطر می‌شماند.  
 می‌شما به نیکلای گفت:  
 — ما در باشگاه منتظر شما خواهیم بود.  
 نیکلای بعلامت اینکه نارو نمی‌زند و به وعده خود وفا میکند، باز هم لبخندی زد.

## فصل ۹

### در ده

بعد از صبحانه گنکا و بیاشکا عازم ایستگاه راه آهن شدند.  
 کرایه رفت و آمد با قطار و تراموای چندی پیش معمول شده بود و بچه‌ها هنوز به آن عادت نکرده بودند و بعلاوه دسته پیش‌آهنکی هول هم نداشت.  
 می‌شما گفت:  
 — رفتن بی بلیط بروید. برگشتن یک بلیط می‌خرید. با آن بلیط بیاشکا پهلوی خواربارها خواهد نشست و گنکا از چنگ بازرسها فرار خواهد کرد.  
 گنکا گفت:  
 — هیچ بلیطی لازم نیست، بار اولمان نیست. می‌اثیم.  
 — نه! با کیسه‌ها فرار کردن مشکل است. فقط خواربارها را کم می‌کنید. یک بلیط حتماً بخرید.

کاروین هم برای پیشواز باریس سرگه یویچ مدیر پرورشگاه به ایستگاه رفت.  
گروه زینا کروگلووا برای کارهای داخلی در اردوگه ماند. سایر بچه‌ها به ده رفتند.

ده در دامنه<sup>۱</sup> تپه در کنار رودخانه واقع بود. خانه‌های چوبی دهاتی با بامهای تخته‌ای و کاهی در طول خیابان عریض و طولی قرار داشت. دور تا دور حیاطها بید کاشته شده بود. در بعضی جاها دو سه درخت تنومند بلوط در کنار هم سر به آسمان کشیده بودند. نزد دیوارهای خانه‌ای که میساختند، روی زمین تراشه‌های زرد رنگ ریخته بود.

دسته با آهنگ شیپور از خیابان گذشت و جلو شورای ده ایستاد. در پشت شورای ده انبار دراز خالی‌ای، یعنی همان باشگاه آینده واقع بود.

صدای شیپور و دسته پیش‌آهنگی که با قدم منظم از خیابان می‌گذشت، پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های دهاتی را جلب کرد. آنها از همه طرف دویدند و جمع شدند. بزرگ‌ترها نزدیک آمدند و کوچک‌ترها کمی دورتر ایستاده انگشت‌بدهان خیره خیره به پیش‌آهنگان نگاه میکردند، گرچه این نخستین بار نبود که آنها را میدیدند.  
معلوم نبود چرا ژردیای نیامده بود.  
میشا گفت:

— اسلاوکا، بدو برو با گروه خودت کاج بیاور. ما هم کتابها را میدهیم. مدت زیادی کتاب میدادند. هرکس کتاب خود را تماشا میکرد و بعد کتاب نفر پهلوثی خود را. و البته از کتاب نفر پهلوثی بیشتر خوشش می‌آمد. کتابهای عکس دار را بخصوص با میل و رغبت میگرفتند. دو پسر بچه دیگر هم آمدند: یکی چاق و با صورت بزرگ و بینی پهن بنام سنکا پسر یروفه‌یف که دهقان ثروتمند و حریصی بود، دومی دوست صمیمی او بنام آکیمکا — بالبس\* که پسر شانزده ساله بلند قدی بود و قیافه احمقی داشت.

---

\* بالبس — یعنی احمق، کودن. (مترجم)

سنکا فریاد زد:

— ها! — و کتابی را از دست دختر بچه‌ای قاپید و گفت: —

این چیه؟

بعد با لحنی چاهلوسانه و در عین حال گستاخانه خطاب به میشا گفت:

— به من هم میدادی بخوانم، ها؟

— ممکن است بدهیم، ولی نه این را. این را ورا بر میدارد.

میشا کتاب را از سنکا گرفت و به ورا پس داد.

سنکا با لحنی تحقیرآمیز گفت:

— هوم، آدم پیدا کردی! ورکای فین فینی! — بعد با نیشخند

پرسید: — چرا اینقدر کم هستید؟

میشا جواب داد:

— در اردوگه مانده‌اند.

— میدانیم! هر کدام به یک طرف فرار کرده‌اند. حالا دیگر

نمیتوانید جمع کنید.

پسر بچه سیه‌چرده و کوچکی که به او «موخا» لقب داده بودند،

با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— تو هم خوشحالی؟

سنکا سر او داد زد:

— خفه شو، موخا! تو طراده مرا بده، میشنوی! پدرت را در

می‌آورم!

— من طراده ترا برنداشته‌ام.

— دروغ می‌گوئی، برداشته‌ای! با ژردیای دزدیده‌اید. خودتان

ندارید، مال دیگران را میدزدید، دله دزدهای بدبخت!

میشا که داشت به بعضی چیزها پی میبرد، پرسید:

— چه طراده‌ای؟

سنکا با عصبانیت گفت:

— طراده مرا دزدیده‌اند. بیسرفها دزدیده‌اند و برده‌اند و نمی‌گویند

کجا. دزدها!

— چرا تو خیال میکنی که حتماً آنها این کار را کرده‌اند؟

— غیر از آنها کیست که این کار را بکنند ژردیای دزد است. برادر او کوزمین را کشته است؟ کشته است. حالا در زندان گریه و زاری میکند.

میشا که هیچ چیز نمیفهمید، پرسید:

— کدام برادر؟.. کدام کوزمین را؟..

سکا با تعجبی آمیخته با شادی مخصوص سخنجینان خیره خیره به میشا نگاه کرد و پرسید:

— مگر تو نمیدانی؟

— هیچی نمیدانم...

سکا قیافه وحشتناکی بخود گرفت و گفت:

— بله، نیکلای، برادر ژردیای کوزمین را کشته است. دهاتی‌ای از ده ما بنام کوزمین را، با تپانچه زده است. چطور شما نمیدانید؟ تمام ده آنجا بودند. هم دکتر آمده بود و هم پاسبان. آنها را به شهر بردند— هم کوزمین مقتول و هم نیکلای راهزن را.

میشا با تشویش و هیجانی شدید پرسید:

— کی این حادثه اتفاق افتاده است، کجا؟

— امروز صبح. در چمنزار خالزین. همانجا نیکلای او را با

تیر زده. قایق را هم یک جایی قایم کرده.

— پس ژردیای کجاست؟

— کی میدانند! خانه نشسته است. لابد خجالت میکشد به چشم مردم نگاه کند، برای این هم خانه نشسته است. و شما هیچ چیز نمیدانید؟ پیش‌آهنگان را ببین، کامسامولها را باش! بریم، آکیمکا.

آنها همانطور که تخمه میشکستند، سلانه سلانه در خیابان براه افتادند. میشا حیرت زده و مشوش به دنبال آنها نگاه میکرد. شاید سکا همه‌اش را دروغ گفته است؟

ولی موخا با تأسف گفت:

— این را او راست گفت. نیکلای را بازداشت کردند و به

شهر بردند. با گاری.

میشا به اسلاوکا دستور داد دسته را به باشگاه ببرد و خودش بدو

به خانه ژردیای رفت.



## فصل ۱۰

### قتل اسرارآمیز

فقط حالا می‌شما متوجه شد که در ده چه تشویش و اضطرابی حکمفرماست.

همه‌جا دهاتیها گروه گروه ایستاده بودند و در نزدیک مغازه ده جمعیت بزرگی مهمه میکرد. و از اینکه مردم تا این حد مضطرب بودند، معلوم میشد که همانا از این قتل اسرارآمیز صحبت میکنند. و این قتل واقعاً هم اسرارآمیز بود.

مشکل است بتوان باور کرد که نیکلای کوزمین را کشته باشد. او آدم مهربان و باادبی است. می‌شما همین چند ساعت پیش نیکلای و کوزمین را دید و با آنها صحبت کرد. آنها جلو چشم او ایستاده بودند: نیکلای با پالتوی کهنه سربازی بدون کمر بند و کوزمین با چکمه‌های کهنه ساقه بریده، در حالی که با پارو قایق را از ساحل هول میداد. و این صبح آرام، نخستین پرتوهای خورشید، هوای خنک و لطیف رودخانه، نیلوفرها در میان برگهای سبز...

او اصلاً چرا باید کوزمین را بکشد؟ می‌شما نمیتوانست این را باور کند. خانواده ریبالین در انتهای ده در کلبه‌ای چوبی با بام گاهی، که یک طرف کج شده بود، زندگی میکردند. سر خرپاهای خانه صلیب‌وار از پشت بام بیرون زده بود. دو پنجره بسیار کوچک بطرف خاکریز پای دیوار خم شده بود. در تخته‌ای تراشیده و ناهنجار به دهلیز سردی باز میشد که در آن تعدادی خاموت و دهنه و افسار آویزان بود، گرچه خانواده ریبالین نه اسب داشتند و نه حتی گاو. آنها از دهقانان بدون اسب و از نادارترین دهقانان بودند.

می‌شما وارد کلبه شد و گفت:

— سلام علیکم.

ماریا ایوانونا مادر ژردیای که زنی بود لاغر و با چهره نزار، آتش زیر هرکاره چدنی را روی بخاری فوت میکرد. او بدون اینکه پشت خود را راست کند، بصدای می‌شما سر برگرداند، نگاهی بیحالت به او انداخت و دوباره سر خود را بطرف بخاری برگرداند.

ژردیای نیز با قیافه‌ای بیعلاقه و لاقید به میشا نگاه کرد و سر خود را برگرداند. در کف گلی سفت اطاق آثار دایره‌ای شکل جا روی چوبی دیده میشد. میز گنده نتراشیده و نخراشیده‌ای در وسط اطاق بود که روی آن را با کارد پاک کرده بودند و خطوط سفیدرنگ جای کارد باقی مانده بود. در کنار دیوارها چند نیمکت تیره قرار داشت که در اثر کثرت استعمال سائیده و صاف شده بود و معلوم میشد دهها سال روی آنها نشسته‌اند.

میسا پهلوی ژردیای نشست و پرسید:

— چرا به باشگاه نمی‌آیی؟

ژردیای به پشت مادر خود نگاه کرد و جوابی نداد.

میسا با سر بطرف در اشاره کرد و گفت:

— برویم!

ژردیای گفت:

— نیکلای ما را بازداشت کرده‌اند. — و لبانش لرزید.

میسا جواب داد:

— من صبح آنها را دیدم، سوار قایق میشدند، هم نیکلای و هم

کوزمین.

ماریا ایوانونا در حالیکه با انبر هرکاره را در بخاری میچرخاند، گفت:

— شاید آنها در آنجا حرفشان شده است، نمیدانم. ولی ممکن

نیست نیکلای او را کشته باشد. او مورچه‌ای را هم نمی‌آزارد. هیچ

تپانچه‌ای هم ندارد. — و انبر را انداخت، با دو دست صورت خود را

گرفت و بگریه افتاد. — چهار سال در ارتش خدمت کرد... تازه

شروع به زندگی کرده بودیم... و یک چنین بدبختی‌ای... یک چنین

بدبختی‌ای... — او میلرزید و تکرار میکرد: — یک چنین بدبختی‌ای...  
یک چنین بدبختی‌ای...

میسا گفت:

— باید به شهر رفت و از او دفاع کرد.

ماریا ایوانونا با پیشبند چشمان خود را پاک کرد و گفت:

— برای وکیل مدافع گرفتن پول لازم است. پول از کجا بیآوریم؟

— در شهر، جنب خانه دهقانان کمک حقوقی مجانی هست.

نیکلای را تبرئه میکنند. خواهید دید.

ماریا ایوانونا آهی کشید، انبر را برداشت و از نو به هرکاره ور رفت. می‌شا به پشت خمیده او، به پشت لاغر و خمیده این زن دهقان مزدور، به ژردیای ساکت و خاموش، به ائاثیه فقیرانه این کلبه محقر مینگریست و از ترحم و همدردی نسبت به این اشخاص که به چنین درد و غم ناگهانی و وحشتناکی گرفتار شده بودند، دلش می‌سوخت. گرچه می‌شا ثانیه‌ای شک نداشت که نیکلای بیگناه است و او را تبرئه خواهند کرد، ولی می‌فهمید که اکنون به ماریا ایوانونا و ژردیای چقدر سخت می‌گذرد. در کلبه محقر خود نشسته‌اند، خجالت میکشند بیرون بیایند و هیچکس به خانه آنها نمی‌آید.

ماریا ایوانونا دوباره شروع به صحبت کرد:

— پاسبان از او می‌پرسد: «تو کشته‌ای؟»، «نه، من نکشته‌ام». «پس کی کشته است؟» «نمیدانم». «چطور نمیدانی؟» «همینطور نمیدانم. چمنزار را اندازه گرفتیم و من رفتم». «پس چرا تنها رفتی؟» «چونکه کوزمین به خالزان رفت».

می‌شا پرسید:

— خالزان چیست؟

ژردیای توضیح داد:

— رودخانه کوچکی است که خالزان نام دارد. چیزی شبیه جوی.

و چمن هم خالزین است.

ماریا ایوانونا به صحبت خود ادامه داد:

— و نیکلای به او می‌گوید: «کوزمین به خالزان رفت. سبدهای ماهیگیری را آنجا به آب انداخته بود. و من همینکه به ده نزدیک میشدم، دیدم دنبالم میدوند. می‌گویند کوزمین را کشته‌اند. بدو برگشتم. واقعاً هم کوزمین افتاده بود». «پس کی تیراندازی کردی؟». «نمیدانم». «قایق کجاست؟» «نمیدانم». پاسبان بجای اینکه تحقیق کند، می‌گوید: «تو برادر در دروغ بافی ماهری».

می‌شا کوشید هم چمنزار، هم کوزمین کشته شده، هم نیکلای، هم انبوه مردم در اطراف آنها و هم پاسبان را در نظر خود مجسم کند... شاید در این نزدیکی عده‌ای راهزن دست بکار شده‌اند... می‌شا بفکر ایگور و سوا افتاد. راهزنان ممکن است آنها را هم کشته باشند. بین چه اتفاقاتی روی می‌دهد!

میشا برخاست و گفت:

— شما ناراحت نباشید، بزودی همه چیز روشن میشود. نیکلای را بعنوان شاهد به شهر برده‌اند.

ماریا ایوانونا آهی کشید و گفت:

— نه، حقیقت را باین زودیها هم نمیتوان ثابت کرد.

## فصل ۱۱

### پیرزن

باریس سرگه یویچ مدیر پرورشگاه جوانی بود بلند بالا، کمی خمیده پشت، با بلوز و شلوار کالیفه سوار نظام و چکمه‌های قهوه‌ای گردآلود و عینک زده بود. این امر موجب تعجب می‌شا گردید: نظامی، آنهم با لباس فرم سوار نظام و عینک! با هم چندان جور نمی‌آید. عینک به مدیر جوان قیافه‌ای جدی و حتی اخمو داده بود. او به چادرها چپ‌چپ، و بطوریکه بنظر می‌شا آمد، با عدم رضایت نگاه کرد، چنانکه گوئی هم اردوگاه و هم بطور کلی همه‌چیز مورد پسند وی نیست.

باریس سرگه یویچ به‌رسو مینگریست و چنان پرمعنی سر تکان میداد که می‌شا احساس کرد در اینکه ملک اربابی کاراگایف تا این حد متروک و ویران مانده، گویا او گناهکار است.

آنها به خیابان مرکزی باغ رسیدند و فوراً کدبانوی ملک اربابی را دیدند. پیرزن در ایوان شیشه‌بندی ایستاده و سر خود را بهمان حالی بلند کرده بود که بچه‌ها وقتی در اسطبل مخفی شده بودند، او را دیدند. گوئی پیرزن منتظر آنها بود. نزدیک شدن به این هیکل بیحرکت کمی وحشت بوجود می‌آورد.

آنها جلو پلکان ایستادند. باریس سرگه یویچ با عدم رضایتی که برای می‌شا آشنا بود، به پیرزن، به صورت محصور در میان موهای سفید، به دماغ عقابی و به ابروان خاکستری رنگ او نگاه کرد. و تحت تأثیر نگاه او دمبدم نگرانی پیرزن افزایش مییافت و چشمان درشت و گردش با تشویش و کینه به واردین بیکانه مینگریست.

اعتماد بنفس و آرامش باریس سرگه یویچ مورد پسند می‌شمارد قرار گرفت. و عجیب است که کاروین نیز چنان رفتار میکرد که گویی این پیرزن اصلاً آنجا نبود. ولی وقتی با می‌شمار به اینجا آمده بود، «دل تو دلش نبود».

بالاخره پیرزن پرسید:

— چه میخواهید؟

باریس سرگه یویچ با لحن آموزگاری که اطمینان دارد دانش‌آموز دستور او را مسلماً اجرا خواهد کرد، جواب داد:

— لطفاً تشریف بیاورید پائین.

پیرزن چند قدم برداشت، دو سه پله بالاتر از باریس سرگه یویچ ایستاد و با تفرعن گفت:

— چه فرمایشی دارید؟

به سؤال او جوابی داده نشد.

فقط وقتی پیرزن چند قدم دیگر برداشت و با باریس سرگه یویچ روی یک پله قرار گرفت، باریس سرگه یویچ گفت:

— من مدیر پرورشگاه شماره صد و شانزده مسکو هستم. بفرمائید شما کی هستید.

پیرزن گفت:

— من مستحفظ ملک اربابی هستم.

باریس سرگه یویچ گفت:

— بسیار خوب. در نظر است اینجا برای کودکان پرورشگاهی تشکیل گردد. من میخواستم خانه را ببینم.

پیرزن ناگهان چشمان خود را بست.

می‌شمار ترسید. تصور کرد که پیرزن الساعه خواهد مرد.

ولی او نمرد. چشمان خود را گشود و گفت:

— این خانه بنای تاریخی است. من برای آن تأمین‌نامه دارم.

— نشان بدهید.

پیرزن از لای روسری خود کاغذی بیرون آورد، آن را در دست نگاه داشت و بطرف باریس سرگه یویچ دراز کرد.

باریس سرگه یویچ کاغذ را گرفت، با عدم رضایت ابرو درهم کشید و شروع به خواندن کرد.

میشا نیز خود را بجلو داد و از روی شانه باریس سرگه یویچ  
چپ چپ به کاغذ نگاه کرد.

در گوشه چپ کاغذ مهر بزرگی بود که گوئی با جوهر بنفش  
زده‌اند و جوهر پخش شده است. متن را تایپ کرده بودند. در بالا با  
حروف درشت نوشته شده بود: «تأمین نامه». پائینتر با حروف معمولی:  
«تصدیق میشود که خانه مسکونی در ملک اربابی سابق کاراگایف  
بمثنای بنای دارای اهمیت تاریخی، تحت حفاظت دولت قرار دارد.  
استفاده از آن بدون اجازه مخصوص اداره فرهنگ استان برای تمام  
سازمانها و اشخاص ممنوع است. نقض تأمین‌نامه بمثنای خراب کردن  
اموال پرارزش دولت تلقی میگردد و طبق قوانین جمهوری کیفر داده  
میشود. معاون مدیر شعبه فرهنگ ملی استان سروف.» و پس از آن  
امضای ریز و دراز همین سروف دیده میشد.

باریس سرگه یویچ کاغذ را پس داد و گفت:

— کاملاً درست است، ولی با وجود این در اینجا پرورشگاه تشکیل  
خواهد گردید.

پیرزن برگشت، از پلکان بالا رفت و در پشت در بلند چوب بلوط  
از نظر ناپدید گردید.

باریس سرگه یویچ ملک را دور زد، انبارها، اسطبلها، باغ، استخر،  
و مزارع ملک را بدقت بررسی کرد.  
وقتی ملک را ترک میکردند، باریس سرگه یویچ سر خود را برگرداند  
و از نو به خانه نگاه کرد.

پسریچه‌ها نیز ایستادند. مرغ روئین در زیر اشعه درخشان آفتاب  
شامگاهی چون مرغی زرین میدرخشید و با چشمان گرد اهریمنی چنان  
به آنها مینگریست که گوئی آماده است پرواز درآید و به آنها حمله‌ور شود.  
باریس سرگه یویچ گفت:

— این مرغ در انسان تأثیر شدیدی میگذارد.  
میشا گفت:

— یک عقاب کاملاً معمولی است.

باریس سرگه یویچ گفت:

— بله؟ — ولی بطوریکه بنظر میشا آمد، در صدای او قدری شک  
و تردید وجود داشت.

## فصل ۱۲

### نقشه‌های تازه

باریس سرکه‌یویچ و کاروین به مسکو رفتند. پس از یک ساعت میبایست گنکا با بیاشکا بیایند. گرچه هنوز در قلب میشا درپچه آمیدی بود که آنها در مسکو فراریان را یافته باشند، ولی او تقریباً یقین داشت که همانا ایگور و سواطراده سنکا را برداشته و با آن بطرف پائین رودخانه رفته‌اند. گنکا و بیاشکا آمدند و گفتند که ایگور و سوا در مسکو نیستند. گنکا قیافه بسیار خسته‌ای بخود گرفت، گرچه هر دو کیسه را بیاشکا آورده بود. کیسه‌ها پر بود از مقدار زیادی نان: تکه‌های یک چهارم، نصف و حتی دو قرص کامل نان، بعلاوه چند بسته حبوبات، یک پاکت میوه خشک برای کمپوت و کمی آرد که چیز بسیار پرارزشی بود و میشد از آن کلوچه روغنی پخت. گنکا داد سخن میداد:

— این حبوبات تا مدت زیادی برای ما کافی است. البته اگر کیت حبوبات را خام خام نخورد. ولی از حیث قند قدری در تنگنا هستیم. هیچکس نداد. در عوض آب نبات هست. میشا دستور داد آب نباتها را که بهم چسبیده بودند، بشمرند و به هر نفر دو آب نبات بدهند: یکی هنگام چای صبح و یکی هنگام چای شب. بعد کیت یک تکه پیه خوک، یک بسته ماهی شور، مقداری روغن زرد که در کاغذ روغنی پیچیده شده بود، و در حدود بیست عدد تخم مرغ آب پز از کیسه بیرون کشید. علاوه بر همه اینها، گنکا مبلغ سی و هشت روبل پول نقد به میشا تحویل داد.

میشا با رضایت گفت:

— محصول خوبی است. میبینی، گنکا، فرستادن تو چه اهمیتی دارد. گنکا میخواست بگوید که هر یک از والدین چه چیزهایی داده‌اند، ولی میشا جلو صحبت او را گرفت و گفت:

— کی چی داده است، اهمیت ندارد. بمحض اینکه خواربار به داخل کیسه رفت، متعلق به دسته میباشد. بهتر است حکایت کنی که از خانه ایگور و سوا چه اطلاعاتی کسب کرده‌ای.

گنکا شروع به حکایت کرد:

— ما به خانه مادر سوا رفتیم. من به او مودبانه میگویم: «سلام». او نیز به من جواب میدهد: «سلام». بعد من میگویم: «برای بردن خواربار آمده‌ایم». او میپرسد: «سوی من آنجا چطور است؟» من جواب میدهم: «سالم است. آبتنی میکند». «پس کی برمیگردد؟» این را او میپرسد و من جواب میدهم: «در همین روزها». «برای چی؟» «برای بردن کتاب». «بسیار خوب. سلام برسانید». ما خداحافظی کردیم و رفتیم. در خانه ایگور هم تقریباً همینطور بود.

بیاشکا، این مبارز راه حق و عدالت علاوه کرد:

— تقریباً، ولی نه اینطور.

گنکا قر زد:

— باز دارد شروع میشود.

میشا که حس کرد گنکا دسته گل به آب داده است، پرسید:

— در خانه ایگور چطور بود؟

بیاشکا شروع کرد:

— همینکه ما از خانه مادر سوا بیرون آمدیم، گنکا گفت: «مثل اینکه مادر سوا خیلی شبهه‌انگیز با ما صحبت کرد. شاید سوا آمده، از ما پنهان شده و به مادرش گفته است که به ما چیزی نگوید. نه، در خانه ایگور عاقلتر خواهیم بود، آنها نخواهند توانست سر ما کلاه بگذارند». من باز هم به او گوشزد کردم: «گنکا، خیالبافی نکن والا گذش را بالا می‌آوری». من به تو اینطور گفتم؟

گنکا با قیافه‌ای محزون گفت:

— بگو، بگو!

بیاشکا ادامه داد:

— بله، به خانه ایگور رفتیم و دیدیم که مادر بزرگش آنجاست، مادرش سر کار کشیک بود. گنکا در گوش من گفت: «سر این ننه جون ما کلاه میگذاریم». من کوشیدم مانع او بشوم، ولی گنکا به حرف من گوش نداد و گفت: «سلام علیکم، ما پیش ایگور آمده‌ایم». مادر بزرگ جواب داد: «ایگور در اردوگه است». آنوقت گنکا به او چشمک زد و گفت: «شما از ما نترسید. ما هم از اردوگه فرار کرده ایم». مادر بزرگ حاج و واج نگاه کرد، معلوم شد که هیچی نمیفهمد،



و گنکا ادامه داد و گفت: «زودتر بگوئید ایگورتان کجاست، ما هم وقت نداریم». پیرزن اول خشکش زد، هوا را بلعید و بعد داد و بیداد راه انداخت: «ای وای پس ایگور ما از اردوگه فرار کرده! پس کجا رفته؟ کجاست؟ حالا چکار بکنیم؟ باید به مادرش خبر داد! باید فوراً به کلانتری رفت!..» درست است، گنکا، همینطور بود؟ — باشد، باشد، بگو.

— در اینجا گنکا، البته ترسید و گفت که عمدا دروغ گفته است. من هم کوشیدم ثابت کنم که گنکا همینطور شوخی کرده است. اگر ایگور واقعاً فرار کرده بود، ما برای او خواربار نمیگرفتیم. بزحمت زیاد پیرزن را آرام کردیم.   
میشا گفت:

— گنکا، تو آدمی هستی که مسئولیت سرت نمیشود. اینکه ایگور و سوا در نتیجه رفتار تو فرار کرده‌اند کم است، که والدین آنها را هم نگران و ناراحت کردی. آخر من به تو گوشزد کردم! حالا دیگر تمام شد! ترا از ریاست گروه معزول میکنیم. هر مأموریتی به او میدهی، همه کارها را برعکس میکند.

## فصل ۱۳

### نقاش

بنابراین باید در رودخانه بجستجوی فراریان پرداخت. روشن است که آنها با طراده سنکا رفته‌اند. و البته بطرف پائین. معنی ندارد که برخلاف جریان آب حرکت کنند.

با چی باید به تعقیب آنها رفت؟ طراده حاضر و آماده‌ای وجود ندارد، بعلاوه طراده خیلی کند حرکت میکند. پس باید با قایق به تعقیب آنها پرداخت. قایق را میشود از مرکز قایق رانی گرفت. ولی قایق‌بان آنقدر کرایه خواهد خواست که هیچ پولی کفایت آن را نخواهد کرد! برخی از دهقانان نیز قایق دارند، ولی کی میدهد؟ میشا از یک قایق خیلی خوشش می‌آمد، گرچه این قایق چهارپارویی بود و بی‌سلیقه رنگ آمیزی شده بود، ولی کوچک و سریع‌السير و سبک بود. این

قایق به شخص عجیبی تعلق داشت که در ده زندگی میکرد و خود را نقاش مینامید. میشا دو بار او را در کوچه دیده بود. نقاش مردی بود کوچک، با چشمان آبی، و در حال مستی با بانگ رساختن نامفهومی میگفت. یگانه کسی که میتوانست در گرفتن قایق از نقاش به میشا کمک کند، ژردیای بود. و میشا روانه خانه ژردیای شد، بخصوص که در نظر داشت او را نیز با خود بردارد. هیچکس مانند ژردیای رودخانه، دههای اطراف و جنگل را بلد نیست. برای خود او هم این مسافرت جالب است. زیرا از کنار چمنزار خالزین میگذرند و یک وقت دیدی تصادفاً به رد قاتلین واقعی کوزمین برخوردند. آنوقت تبرئه کردن نیکلای آسان خواهد بود.

این دلیل در ژردیای مؤثر واقع شد و موافقت کرد با میشا برود. ژردیای راجع به نقاش میگفت:

— او را کندراتی استپانوویچ مینامند. هرچه دلت بخواهد تابلو دارد، تمام خانه‌اش را نقاشی کرده است. اگر مست باشد نخواهد گذاشت یک کلمه حرف بزنیم، اگر خمار باشد اصلاً بیرون مان میکند، ولی اگر هشیار باشد آنوقت ممکن است قایق را بدهد.

خانه نقاش ده میشا را به حیرت انداخت. مخلوطی از بوی پوست گوسفند، روغن شاهدهانه، رنگهای روغنی، عرق نان، خیار شور و سوپ کلم ترش شده در خانه پیچیده بود. این خانه نسبتاً بزرگ پر بود از اشیاء و وسائلی که برای یک خانه دهاتی غیر عادی میباشد، از قبیل: سه پایه نقاشی، تابلوهای گوناگون، قاب عکس، قوطی رنگ و مبلهای بسیار قدیمی که گویا از شهر آورده بود.

حیرت انگیزتر از همه این بود که بر در و دیوار خانه و تمام اشیاء آن به عجیب و غریب‌ترین وضعی نقاشی شده بود.

دیوارها یکی سبز و یکی زرد و یکی آبی بود و چهارمی را اصلاً نمیشد فهمید چه رنگ است. بر تمام روی بخاری مربع‌ها، لوزی‌ها و مثلث‌های رنگارنگی رسم شده بود. کف اتاق زرد و سقف آن سرخ بود. نیمکتهای پهلوی دیوارها قهوه‌ای و چهارچوب پنجره‌ها سفید بود. حتی انبرهای جلو بخاری رنگهای مختلف داشت. تنها مبلهای شهری رنگ طبیعی خود را حفظ کرده بود. ولی روشن بود که قلم موی پرکار نقاش به سر وقت آنها نیز خواهد آمد.

نقاش روی نیمکت نشسته بود و به دقت چیزی را می‌تراشید. موهای بور سرخ‌رنگش در روی شقیقه‌ها تنک و کم‌پشت و در عقب مانند زلفان بلند و ژولیده روی یخه بلوزش آویزان بود. بلوز مخملیش کاملاً کهنه و پرزرفته، به رنگهای گوناگون آلوده و یخه آن در اثر شوره سر سفید شده بود. پارچه کثیفی بعنوان رویان به گردن خود بسته بود. چشمان آبی تیره‌اش را بطرف بچه‌ها بلند کرد، فوراً پائین انداخت و به کار خود ادامه داد.

ژردیای گفت:

— کندراتی استپانویچ، ما نزد شما آمده‌ایم.  
نقاش با صدای کلفتی که برای این آدم کوچک و نحیف غیر منتظره بود، گفت:

— چرا؟

ژردیای می‌شا را نشان داد و گفت:  
— رئیس دسته پیش‌آهنگی نزد شما آمده است.  
نقاش دو باره سر خود را بلند کرد، به نشان کاسامولی می‌شا خیره شد و پرسید:

— کاسامول هستی؟

می‌شا جواب داد:

— بله.

— من کی هستم؟

می‌شا در حالیکه بزحمت جلو خنده خود را می‌گرفت، جواب داد:  
— شما نقاش هستید. — و علاوه کرد: — ما می‌خواستیم از شما خواهش کنیم برای دو روز قایقتان را به ما بدهید.  
— برای چه؟

می‌شا جواب مبهمی داد:

— ما باید به یک جایی برویم.

کندراتی استپانویچ ضمن تراشیدن گفت:

— بروید بردارید.

می‌شا با خرسندی گفت:

— متشکریم. ما قایق را صحیح و سالم پس می‌دهیم.

ژردیای آهسته به پهلوی او تلنگر زد و گفت:

— خواهش کن کلید را بدهد.  
میشا گفت:

— پس کلید قایق را بدهید.  
کندراتی استپانوویچ با قیافه‌ای اندوهگین سر خود را تکان داد:  
— کلید... کلید کار مشکلی است...

میشا که پی میبرد گرفتن قایق آنقدرها هم که تصور میرفت، کار آسانی نیست، با نگرانی پرسید:  
— چرا؟

— کلید مالکیت شخصی است.

— خوب، که چی؟

— قایق مالکیت اجتماعی است، استفاده کنید، ولی کلید مالکیت شخصی است، میتوانم ندهم.

— پس ما چکار کنیم، قفل را بشکنیم؟

کندراتی استپانوویچ با اندوه سر خود را تکان داد:  
— به شهربانی میبرندتان.  
میشا گفت:

— ما حاضر بودیم برای قایق به شما پول بدهیم، ولی پول نداریم.

کندراتی استپانوویچ به علامت انکار سر خود را تکان داد و گفت:

— من پول را برسمیت نمیشناسم. — و پس از کمی فکر علاوه

کرد: — مبادله ممکن است.

— چه مبادله‌ای؟

— من کلید را به شما میدهم، شما هم در عوض آرایش باشگاه

را به من بمقاطعہ بدهید.

میشا با تعجب گفت:

— چه مقاطعه‌ای؟

— شما باشگاه را درست میکنید؟ می‌آرئید؟ این کار را من میکنم،

من باشگاه را آرایش میدهم.

— آخر ما این کار را مجانی میکنیم.

نقاش سر خود را بزیر انداخت و گفت:

— بد است. — و توضیح داد: — به کار باید پاداش داده شود.

ژردبای که کارآموده بود، گفت:

— کندراتی استپانوویچ، بچه‌ها در عوض بستان شما را وجین میکنند.

نقاش با قیافه‌ای متفکر لبان خود را جوید:  
— استمار!

میشا اعتراض کرد:

— کجای این استمار است! شما برای ساختن قایق کار کرده‌اید، ما هم با کار خود به شما کمک میکنیم.

کندراتی استپانوویچ با صدای بلند فکر میکرد:

— مگر اینطور باشد. کی وجین میکنید؟ — از پنجره به بستان که تمام آن را علف‌هرز گرفته بود، نگاه کرد و گفت: — وقت میگذرد. — بمحض اینکه برگشتیم.

نقاش بالاخره موافقت کرد:

— خوب، باشد. راجع به باشگاه هم فکر کنید. من چنان باشگاه را می‌آرایم که در مسکو هم نظیرش پیدا نشود.

و کلید زنگ زده‌ای را از دیوار برداشت و بطرف میشا دراز کرد. میشا کلید را در جیب گذاشت و گفت:

— خوب، راجع به باشگاه هم حتماً فکر میکنیم.

ژردیای دوباره به او تلنگر زد:

— پاروها!

میشا پرسید:

— پاروها کجاست؟

کندراتی استپانوویچ با لحنی غم‌انگیز گفت:

— پاروها...

میشا بوحشت افتاد و فکر کرد که او دوباره به قضاوت درباره

مالکیت خواهد پرداخت و پاروها را نخواهد داد و با قطعیت گفت:

— پاروها و جاپاروها. و الا ما چطور با آن قایق خواهیم رفت؟!

کندراتی استپانوویچ آهی کشید:

— و جاپاروها...

او خیلی دلش میخواست باز هم حرف بزند، ولی گویا مسئله

وجین و باشگاه را به خاطر آورد و گفت:

— پاروها و جاپاروها در انبار است، بردارید.

## فصل ۱۴

### همیشه آماده‌ایم!

میشا تصمیم گرفت در غیبت خود زینا کروگلووا را ارشد اردوگه تعیین کند...

گنکا سبک مغز است و اسلاوکا قطعیت ندارد، ولی زینا با اینکه دختر است، بچه‌ها به او احترام می‌گذارند و حتی از او حساب می‌برند. میشا تصمیم گرفت در این مسافرت گنکا و اسلاوکا را با خود بردارد. بنابر این با ژردیای چهار نفر میشوند. دو نفر پارو می‌زنند، سومی سکان‌بان و چهارمی در جلو قایق دیده‌ور خواهد بود.

میشا وقتی به اردوگه برگشت، دستور داد تا گنکا اسباب و وسایل سفر را آماده کند و اسلاوکا توشه راه را، و گفت:

— برای دو روز در نظر بگیرید. تو، گنکا، قایق را آزمایش کن و ببین که سوراخ یا درز ندارد، پاروها و جاپاروها چطور جا می‌افتند. برای احتیاط یک پاروی یدکی و یک نیزه حاضر کن. دو تا قلاب ماهیگیری بردار. قطب‌نما، تبر، طناب، سطل، دیگ و چراغ قوه با چند قوه را فراموش نکن. دو تا پرچم کوچک هم برای مخابره بصری بردار.

— پس چادر؟

— لازم نیست. یک جوری شب را می‌گذرانیم. کبریت هم یادت نرود. همین! نوشتی؟

— نوشتم! — و گنکا زیر سیاهه خط کلفتی کشید.

میشا رو به اسلاوکا کرد و گفت:

— حالا تو، اسلاوکا! خواربارها را در دو کیسه بریز، برای اینکه شاید لازم شود به دو گروه دونفری تقسیم بشویم. برای هر نفر یک لیوان، یک قاشق و یک کارد بردار. خوراک: یک غالب نان، کمی روغن، چای، هشت عدد آب نبات و مقداری حبوبات، به اندازه‌ای که دو بار بپزیم. همین!

گنکا شکوه آغاز کرد:

— گرسنگی خواهیم کشید!

— ماهی خواهیم گرفت. نمک یادت نرود.  
اسلاوکا پیشنهاد کرد:

— میشود کمی هم سیب‌زمینی برداشت.  
میشا موافقت کرد:

— درست است. در نظر داشته باش، هیچ پاکت کاغذی بردار، فقط کیسه پارچه‌ای بردار. بطور کلی تمام اسباب و وسائل سفر را باید طوری جا داد که هیچ چیز صدا نکند و تکان نخورد و مهتر از همه جرنج جرنج و ترق‌وتروق نکند. روشن است؟ تو، گنکا، جاپاروها را روغن بزن و یک تکه کرباس بردار. شاید لازم شود برای صدا نکردن به دور پاروها پارچه بیچیم.  
اسلاوکای ملاحظه کار گفت:

— البته، ما همه این کارها را میکنیم، ولی من در موفقیت این مسافرت شک دارم.

— تو همیشه و در همه چیز شک داری.  
اسلاوکا ادامه داد:

— سوا و ایگور از لحاظ زمان بر ما سبقت دارند و ما هیچوقت به آنها نخواهیم رسید.

گنکا فریاد زد:

— ما باین چلمن‌ها نمیرسیم؟  
میشا گفت:

— آنها با طراده میروند و ما با قایق، سرعت قایق سه برابر طراده است. آنها زیاد توقف میکنند: هم باید خواربار بخرند، هم راه را خوب بلد نیستند و هم، لابد، تا ظهر میخوابند. و بالاخره، آنها خیال ندارند همیشه در رودخانه حرکت کنند. یک جایی باید بایستند و سوار قطار بشوند. پس طراده را در آنجا میگذارند. ما طراده را می‌بینیم و از روی آن، رد آنها را پیدا میکنیم.

عصر همه چیز آماده بود. اسباب و وسائل سفر و خوراکیها در قایق چیده شده و خود قایق آزمایش و روغن مالی شده بود. قایق را نزدیک اردوگه آورده بودند و پهلوی آن نگهبان گذاشته بودند. حرکت برای ساعت چهار بعد از نصف شب تعیین شد.  
ژردیای برای اینکه دیر نکند، شب را در اردوگه ماند.

# بخش دوم تغایب







## فصل ۱۵

### مرکز قایقرانی

میشا پای خود را روی ساحل که از شبنم خیس شده بود، گذاشت، قایق را به میان آب هول داد، خود را به درون قایق انداخت و چهار دست و پا به جلو قایق رفت. روانه شدند.

مه سفیدفامی روی رودخانه را پوشانیده بود. ساحل‌ها بزحمت دیده میشد. شاخه‌های درختان بید تا وسط رودخانه رسیده و تنه‌های کلفت آنها تا روی آب خم شده بود. گنکا و اسلاوکا پارو میزدند و هر آن ممکن بود پارو به تنه درختی بخورد. ولی ژردیای که پشت سکان نشسته بود، با مهارت قایق را در رودخانه باریک و پرپیچ و خم هدایت میکرد.

میشا برای تعیین وقت به ساعت نگریست و حساب کرد، اگر آنها ساعتی هشت کیلومتر بروند، نزدیک غروب به مصب رودخانه میرسند. تا آنجا در حدود هفتاد یا هشتاد کیلومتر است.

میشا ضمن این افکار بدقت به اطراف مینگریست. در این ساعت پیش از طلوع آفتاب رودخانه کاملاً بیگانه بنظر می‌آمد. همه‌چیز در اطراف عظیم و عمیق و اسرارآمیز و عجیب و غریب مینمود: بوته‌های غیرقابل عبور ناگهان درختان بلندی شدند... چرا هرچه میروند به دماغه کوچکی که در آن سوی آن باید مرکز قایقرانی باشد، نمیرسند؟ شاید در تاریکی دماغه را ندیده است؟

میشا نیم خیز شد. و در همین دقیقه آنها دماغه را دور زدند. فوراً روشنتر شد. میشا کلبه کوچک مرکز قایقرانی را دید. و در همان آن زنی را دید که به مرکز قایقرانی نزدیک میشد. میشا او را

شناخت. این زن کدبانوی ملک اربابی بود. چرا او صبح باین زودی به اینجا آمده است؟ می‌شا با عجله آهسته گفت:

— آرام! پارو نزنید!

گنکا و اسلاوکا پاروها را بلند کردند. می‌شا شاخه‌ای را گرفت و قایق را به زیر درخت فندق کشید. از آنجا مرکز قایقرانی بخوبی دیده میشد.

مه هنوز روی رودخانه را پوشانیده بود. اشخاصی که در نزدیک کلبه بودند، مانند سایه‌های تیره و مبهمی بنظر می‌آمدند. در آن سوی کلبه شبح بیحرکت اسبی که به ارابه بسته شده بود، دیده میشد. و از آنجا که کلبه بسیار کوچک بود، اسب و ارابه عظیم بنظر می‌آمدند. پیرزن با یروفه‌یف، پدر سنکا ایستاده بود. یروفه‌یف پیرمردی بود کوچک و نحیف با شانه‌های کج و کاسکت سیاهی بر سر داشت. دمتری پتروویچ قایق‌بان در قایقی کندوکاو میکرد، بعد راست شد و به ساحل رفت. او مردی بود میانه بالا، زبر و زرنگ و نیرومند. نمیتوان گفت که می‌شا از او می‌ترسید، ولی در برخورد با او در خود احساس ناراحتی میکرد: قایق‌بان همیشه تبسمی مزورانه بر لب داشت. پیراهن چیت بدون کمربندی میپوشید و پابرهنه راه میرفت. لکن صورت تمیز و لطیف او با سیبلهای نوک تیزش هیچ شباهتی به صورت دهاتیها نداشت.

یروفه‌یف و قایق‌بان به پهلوی ارابه رفتند. یکنفر از ارابه به پائین پرید. بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردند— این سنکا بود. یروفه‌یف حصیر روی ارابه را برداشت.

بعد آنها سه نفری دو کیسه بزرگ را به قایق بردند. دمتری پتروویچ به درون قایق پرید. یروفه‌یف قایق را هول داد. قایق تلو تلو خورد، از ساحل دور شد و در حالیکه جریان آب آن را میبرد، به وسط رودخانه برگشت. دمتری پتروویچ با حرکت معکوس یک پارو قایق را به سمت جریان آب و به طرف پائین رودخانه برگرداند.

همه به او نگاه میکردند: پسر بچه‌ها از پناهگاه خود، پیرزن و یروفه‌یف و سنکا از ساحل.

قایق در پشت پیچ رودخانه از نظر ناپدید گردید. یروفه‌یف

و سنکا به طرف ارابه رفتند. پیرزن از کوره راه میان کشتزار به سوی ملک اربایی روانه شد. رومری سیاه او در میان گندمهای بلند یکی دو بار به چشم خورد و بعد بکلی از نظر ناپدید گردید.

## فصل ۱۶

### در رودخانه

نخست گنکا سکوت را شکست:

— جالب است، آنها با این قایق چی بردند؟ — گرچه دیگر نه قایق دیده میشد و نه قایقبان، گنکا برخاست، به نقاط دور رودخانه چشم دوخت و گفت: — این مرکز قایقرانی همیشه بنظر من شبهه انگیز می آمد. من دیروز به اسلاوکا میگفتم. درست است، اسلاوکا؟  
اسلاوکا که آدم دقیقی بود، گفت:

— نه دیروز، بلکه پریروز. و من در اینجا هیچ چیز شبهه انگیزی نمی بینم. کم چیز هست که مردم باید با قایق ببرند.  
گنکا تقلید او را در آورد:

— «ببرند»، آره! در صبح باین زودی که هیچ کس نبیند! پروفه یف مفتخورهم با آن سنکاش خودش را به دم آنها چسبانده. — بعد رو به میشا کرد: — میشا، میدانی، بیا اسلاوکا را پیاده کنیم.  
— چرا؟

— او تمام راه شک و تردید خواهد کرد: «هیچ چیز مهمی نیست»، «از کار ما هیچی در نمی آید»، «ما هیچی پیدا نمیکنیم»...  
مرتب آه و ناله خواهد کرد.

میشا در جواب فقط دستی تکان داد. ولی خوب، تمام این جریان چه معنائی دارد؟ پیرزن، قایقبان و پروفه یف — همه باهمند. در شب پنهانی چیزی میفرستند...

او حدس زد:

— ممکن است، پیرزن ابزار و وسائل را میبرد که برای پرورشگاه نماند.

ژردیای گفت:

— چه ابزار و وسائلی دارد؟! —

— پس بنظر تو چیست؟ —

— از کجا میدانم! —

میشا تصمیم گرفت:

— خوب، در هر صورت ما باید بطرف پائین رودخانه برویم. به جستجوی ایگور و سوا ادامه میدهیم و در ضمن مواظبیم ببینیم قایقان این کیسه‌ها را کجا میبرد. اصل مطلب اینستکه او ما را نبیند. برویم! ژردیای قایق را از ساحل هول داد. گنکا و اسلاوکا به پارو زدن پرداختند. میشا دوربین را جلو چشم خود آورد و به جلو نگاه کرد. قایقان دیده نمیشد. ولی عیب ندارد، آنها به او میرسند.

رودخانه پریپچ و خم در دره عمیق و تنگی جریان داشت. زیر ساحل بلند سمت راست را آب کاملاً برده بود، سنگ آهکهای سوراخ زردرنگ و پرتگاههای عجیب و غریب گچی سفیدی برفراز آب بچشم میخورد. در ساحل پست سمت چپ نوارهای باریک چمنزارهای سیل‌گیر و باتلاقیهای تورب دیده میشد. کف چسبناک و پوشیده از لجن رودخانه را فقط در نقاط بسیار کم عمق ممکن بود از خلال آب گل‌آلود دید. در بعضی جاها آب بسرعت میگردید، معلوم میشد در کف رودخانه چشمه هست. پسریچه‌ها دهکده و گذرگاه طراده را پشت سر گذاشتند، ولی قایقان هنوز دیده نمیشد. چطور میشود با دو جفت پارو آنها نتوانند به قایقان برسند؟ میشا اشاره کرد که به ساحل بروند و بایستند، از قایق پیاده شد و به بالای تپه کوچکی رفت تا از آنجا قایقان را ببیند. منظره پهناور دره در برابر او نمودار گردید: کشتزارهای بیکران، جنگلهای تیره و تار و بیسه‌های آرام، آسیاهای بادی که تک و توک دیده میشد، برجهای ناقوس سفیدرنگ کلیساها و در کشتزارهای دههای نزدیک ارابه‌هائی که مالبندها آنها بسوی آسمان متوجه بود. خورشید به آهستگی از آن سوی افق بالا می‌آمد و با اشعه مایل خود نقاط دوردست را گسترش میداد و جهان را به رنگهای درخشان می‌آراست. لکن نوار تیره و تار رودخانه در میان تپه‌ها و بوته‌زارها پنهان بود. میشا به قایق برگشت. حالا گنکا پشت سکان نشسته بود و اسلاوکا با دوربین در جلو قایق.

میشا در حالیکه با تمام نیرو پارو میزد گفت:

— ژردیای، هر چه زور داریم بزیم! گنکا، تو پشت سکان با احتیاط باش!

گنکا بدون تأمل جواب داد:

— از من خیالت راحت باشد، بار اولم نیست.

او با پیراهن کشفاف راه راه و پاجه‌های ورمالیده شلوار و پاروی عقبی که در دست داشت، بسیار خوش‌نما بنظر می‌آمد.

میشا فرمان داد:

— تو، اسلاوکا، چهارچشمی نگاه کن و مواظب باش! نه فقط

مواظب قایق‌بان، بلکه اساس ایگور و سوا هستند. بین طراد و یا آثار و علائم دیگری نیست.

اسلاوکا جواب داد:

— فعلاً هیچ چیز نیست، نه قایق‌بان، نه بچه‌ها، نه طراد و نه

آثار و علائمی.

بدین ترتیب در حدود سی چهل دقیقه با تمام نیرو پارو میزدند

و میرفتند.

ناگهان اسلاوکا همانطور که دوربین جلو چشمش بود و آن را

که به یک طرف و گه بطرف دیگر برمیگرداند، گفت:

— یواش، بچه‌ها! مثل اینکه قایق‌بان...

— کو؟!

میشا و ژردیای پاروها را بلند کردند. گنکا در حالیکه به جلو

نگاه میکرد، نیم‌خیز شد.

اسلاوکا ضمن اینکه دوربین را برمیگرداند، گفت:

— باز از نظر ناپدید شد. همین الساعه در پشت آن پیچ

دیدمش. آها، باز هم دیده شد.

— تا او چقدر فاصله است؟

اسلاوکا با عدم قطعیت گفت:

— در حدود یک کیلومتر.

ژردیای با تشویش و ناراحتی گفت:

— حالا به چمنزار خالزین میرسیم.

میشا آهسته فرمان داد:

— به سوی ساحل!

او و ژردیای از قایق پریدند و به رودخانه نگاه کردند. دمیتری پتروویچ پارو نمیزد.

قایق او روی آب تلوتلو میخورد، خودش سر را برگردانده بود و به ساحل نگاه میکرد.

ژردیای با رنگی پریده چون مهتاب، گفت:  
— به چمنزار خالزین نگاه میکند.

قایقبان به چمنزار چشم دوخته بود و گاه گاهی با حرکت آهسته پارو قایق را راست میکرد. آها، نمیخواهد به جائی که کوزمین را کشته است نزدیک شود...

چمنزار خالزین با علفهای سبز درخشان در زیر اشعه آفتاب، میان این رودخانه و رودخانه بسیار کوچک خالزان که تقریباً خشک شده و به این رودخانه میریزد، گسترش یافته بود.

در فرش زمردین یکدست و یکنواخت چمنزار چنان آرامشی حکمفرما بود که پسربچه‌ها تصور کردند، از آنجا صدای وز وز هم‌آهنگ پشه‌ها و جیرجیر جرس مانند ملخها بگوش میرسد. در آنجا فقط چند تکدرخت بود که شاخ و برگ آنها تا نزدیک زمین میرسید. فقط در ساحل رودخانه بوته‌زار انبوهی وجود داشت. از کجا به کوزمین تیراندازی کرده‌اند؟ چرا نیکلای صدای تیر را نشنیده بود؟ قایق را کی برده؟ عجیب است...

بالاخره قایقبان شروع به پارو زدن کرد و قایق براه افتاد. پسربچه‌ها فوراً از ساحل به قایق آمدند و به دنبال او حرکت کردند. گنگا و اسلاوکا پارو میزدند، میشا جلو قایق و ژردیای پشت مکان نشسته بود. حالا آنها در چنان فاصله‌ای از قایقبان حرکت میکردند، که بتوان با دوربین او را دید.

قایقبان گاه نمودار میگردد و گاه در پیچ و خمهای متعدد رودخانه از نظر ناپدید میشد. او رو به پسربچه‌هایی که وی را تعقیب میکردند، نشسته بود و آنها میبایست بسیار احتیاط کنند که قایقبان آنها را نبیند. قبل از هر پیچ رودخانه میشا به ساحل میرفت و با دوربین نگاه میکرد تا ببیند قایقبان کجاست. آنها چنان سرگرم تعاقب شدند که هدف مسافرت خود را از یاد بردند.

ژردیای گفت:

— الساعه پرجنگلترین جا شروع میشود. بزودی من به شما کوره راهی نشان میدهم. اگر از آن کوره راه بروی درست از راه ترکه ای گالیگینسکایا سر در می آوری.

— همان راهی که گراف مرده دفن شده؟

— همان.

— اینقدر دور از ملک اربابی؟

— از راه رودخانه دور است، از جنگل نزدیک است.

قایقان دوباره در پشت یک پیچ بزرگ رودخانه از نظر ناپدید گردید. میسا از ترس اینکه مبادا قایقان بکلی از نظر آنها ناپدید شود، فرمان داد تندتر پارو بزنند. گنکا و اسلاوکا با تمام نیرو به پارو زدن پرداختند. و میسا فوراً دریافت که بی احتیاطی کرده است: تقریباً در سیصدمتری آنها قایقان در میان آب گام بر میداشت و قایق خود را به خلیج کوچکی که در نزدیک دو سنگ سفید بود، میکشید. پشتش به طرف بچه ها بود و شلپ شلپی که با پاهای خود در آب میکرد، مانع از آن بود که صدای پارو زدن آنها را بشنود. و همین امر بچه ها را نجات داد.

آنها به طرف ساحل رفتند و در پشت درخت بلندی که شاخه های آن تا روی آب آویزان بود، پنهان شدند. در عین حال که خود آنها دیده نمیشدند، بخوبی قایقان را میدیدند.

ژردیای آهسته گفت:

— از کنار همین دو سنگ یک راه به راه گالیگینسکایا میرود.

میسا به او اشاره کرد که حرف نزنند.

قایقان قایق را از آب بیرون کشید، زنجیر را به پشت سنگی انداخت و به طرف جنگل برگشت.

صدای سه بار پی در پی جفدی سکوت رودخانه را برهم زد.

## فصل ۱۷

### قایقان

این خلیج خلیج بسیار کوچک کم عمقی بود. شاخه های انبوه درخت بلوط تنومندی خلیج را از تابش آفتاب محفوظ میداشت و به



همین دلیل خشک نشده بود. دو سنگ سفید بزرگ در ساحل افتاده بود. کوره‌راه کوتاهی از پهلوی سنگها بسوی فندق زاری میرفت و درمیان جنگل از نظر ناپدید میگردید.

قایق‌بان در ساحل ایستاده بود و به چیزی گوش میداد. از نقطه دوری درمیان جنگل صدای جغدی در جواب صدای اول به گوش رسید. پسر بچه‌ها همانطور که در پشت درخت پنهان بودند، منتظر شدند تا ببینند دیگر چه حادثه‌ای رخ خواهد داد.

فرشی از گلهای رنگارنگ حاشیه جنگل را پوشانیده بود. گلهای اشرفی بلند نارنجی‌رنگ، خوشه‌های راست زرین‌فام گل تاج‌الملوک، گلهای استکانی آسمانی رنگ جنگلی - تمام این گلستان شکوفان درخشان و مواج در زیر اشعه خورشید چنان مسالمت آمیز، چنان فرحزا و چنان زیبا و نیک بود که ناگهان تمام سوظنهای میشا بنظر وی پوچ و نامعقول آمد. و فکر کرد که اگر هم‌اکنون نزد قایق‌بان برود، قایق‌بان با او دوستانه و مسالمت آمیز صحبت خواهد کرد و مانند همیشه تبسم تمسخرآمیز و نسبتاً ناخوش‌آیند خود را که در عین حال بر هیچ چیزی دلالت نمیکند، بر لب خواهد داشت.

لکن این احساس اعتماد سرشار از آرامش بهمان سرعتی که پیدا شده بود، ناپدید گردید. از جنگل دوباره، ولی این بار کاملاً از نزدیک، صدای جغدی به گوش رسید.

قایق‌بان برخاست، در ساحل چند قدم راه رفت و پس از آنکه اطمینان یافت در اطراف کسی نیست، بطرف جنگل برگشت و با اشاره دست شخصی را که در پشت درختان پنهان شده بود، به سوی خود خواند.

دو جوان با قیافه‌های خواب‌آلود از جنگل بیرون آمدند. هر دو کلاه سربازی محاله شده بر سر و لباس زمستانی دهاتی در برداشتند - یکی نیم‌تنه پوستی پاره‌پاره و دیگری قبای ژنده‌ای از ماهوت.

جوانان کیسه‌ها را به جنگل بردند. قایق‌بان به آنها چیزی گفت. جوانان جوابی ندادند. قایق‌بان سوار قایق شد، پاروها را به دست گرفت و دوباره چیزی گفت. ولی باد سخنان او را به سوئی برد.

همینکه قایقان سوار قایق شد، می‌شا فهمید که باید پناهگاه را ترک گفت. پس‌ریچه‌ها بسرعت قایق را به عقب راندند. در حدود نیم کیلومتر که دور شدند، برگشتند و آهسته بسوی قایقان حرکت کردند، گویا برای خود در رودخانه قایقرانی میکنند. می‌شا حتی دوربین را زیر نیمکت پنهان کرد. بمحض اینکه آنها برگشتند، قایقان نمودار گردید. او آهسته پارو میزد، بشدت خود را به عقب می‌انداخت و وقتی به جلو خم میشد، معلوم بود که چگونه استخوانهای نوک تیز کتفش در زیر پیراهن منقبض و منبسط میشود.

قایقان سر خود را بصدای پاروی قایق بچه‌ها برگرداند و از پارو زدن دست کشید. قایق او در حالیکه روی آب تلوتلو می‌خورد، به آهستگی می‌پیچید و وقتی بچه‌ها به پهلوی آن رسیدند، قایق در وسط رودخانه ایستاده و راه را سد کرده بود. بچه‌ها نیز برای آنکه پاروهاشان به قایق او نخورد، از پارو زدن دست کشیدند. قایقان سر خود را بزیر انداخته بود و زیرچشمی به بچه‌ها نگاه میکرد، ناگهان لبخندی زد و گفت:

— به جای دوری می‌روید، رفقا؟

او فقط با دهان تبسم میکرد. ضمن تبسم نوک سیل‌های کوچک تیزش بطرز وحشیانه‌ای رو به بالا سیخ شده بود و با چشمان آبی سردش بدقت و عدم اطمینان به پس‌ریچه‌ها مینگریست. این تبسم قایقان قبلاً نیز می‌شا را مشتمز میکرد، ولی حالا بخصوص ناخوش‌آیند و مشتمزکننده بود.

می‌شا جواب داد:

— همینطور قایقرانی میکنیم.

قایقان همچنان تبسم میکرد، ولی دستش روی لبه قایق بچه‌ها بود و آهسته آن را بسوی خود میکشید.

می‌شا دریافت که قایقان میکوشد به زنجیر نزدیک شود. پای خود را روی زنجیر گذاشت و محکم فشرد.

قایقان لبخندزنان سر تا پای بچه‌ها را ورنانداز کرد. چهار نوجوان نیرومند و در واقع بالغ روبروی او نشسته بودند. از قیافه‌اش معلوم بود که می‌اندیشد چگونه رفتار کند. بعد گفت:

— ژردیای هم با شماست؟  
 میشا جواب نداد. در حدود یک دقیقه سکوت ادامه داشت.  
 قایقان قایق را محکم گرفته بود. بعد دوباره گفت:  
 — قایق بنظر من آشنا می‌آید.  
 میشا گفت:  
 — این قایق کندراتی استپانوویچ است.  
 قایقان پس از آنکه حلقه فلزی‌ای را که زنجیر به آن بسته بود،  
 گرفت، از روی نا باوری نیشخندی زد و گفت:  
 — پس اینطور؟— و دوباره پرسید:— یعنی مال کندراتی  
 استپانوویچ است؟— و میشا احساس کرد که او آهسته زنجیر را  
 میکشد.  
 ولی میشا محکم زنجیر را گرفته بود و نمیفهمید قایقان چه خیالی  
 در سر دارد.  
 — بله، مال کندراتی استپانوویچ است.  
 قایقان که همچنان تبسم میکرد، سر خود را تکان داد:  
 — اینطور، اینطور... خوب نیست، رفا، خوب نیست... شما  
 کامسامول هستید...  
 او دوباره زنجیر را کشید، اما میشا محکم آنرا نگاه داشت.  
 میشا ابرو درهم کشید:  
 — چی خوب نیست؟ چرا ما را سرزنش میکنید؟  
 قایقان با لحنی ملامت‌آمیز گفت:  
 — دروغ گفتن خوب نیست. پنهان کردن بزهاران خوب نیست.  
 آخر من که میدانم این قایق مال کیست.  
 میشا با پوزخند گفت:  
 — پس مال کیست؟  
 — این قایق کوزمین است که دیروز او را اینجا کشته‌اند.  
 و برادر ژردیای کشته است. شهربانی دنبال این قایق میگردد و شما  
 قایق را پنهان میکنید. خوب نیست. اصلاً خوب نیست.  
 میشا از این اتهام بی‌معنی و احمقانه دست و پای خود را گم  
 کرد و زنجیر را از یاد برد. در همان آن قایقان با تمام نیرو زنجیر را  
 کشید. میشا افتاد. ضمن افتادن کوشید با دست زنجیر را بگیرد، ولی

دیر شده بود. قایقان در حالیکه نیشخند میزد، زنجیر را به قلابی که در لبه قایق خودش بود انداخت و فوراً قایق را به عقب هول داد. زنجیر کشیده شد. حالا پسر بچه‌ها فقط در صورتی میتوانستند زنجیر را بیرون بیاورند که به قایق دمیتری پتروویچ بروند.

قایقان با تبسمی گستاخانه تکرار کرد:

— خوب نیست، خوب نیست. ژردیای میخواهد برادر خود را نجات دهد، میفهمم، ولی برای شما کاسامولها برازنده نیست. بایست، دوستان عزیز، به ده برگردید، بایست!

میشا در حالیکه از خشم و غضب میلرزید فریاد زد:

— شما چه حق دارید؟

قایقان گفت:

— هر کسی باید به دادگستری کمک کند.

ضمناً، با اینکه جریان آب بسیار ضعیف بود، هر دو قایق را به سوی ساحل میبرد.

و میشا بیش از هر چیز از همین امر بیم داشت. اگر دمیتری پتروویچ موفق شود قایق آنها را در ساحل نگهدارد، خواهد توانست بوسیله علامتی جوانان خود را از جنگل صدا کند و آنوقت پسر بچه‌ها در برابر آنها ناتوان خواهند بود. بنابر این حتی یک ثانیه فرصت را نباید از دست داد.

قایقها به ساحل چسبیدند. میشا به طرف جلو قایق پرید و گفت:

— فوراً ول کنید، میشنوید!

قایقان خندید:

— با کمال خرسندی، ولی نمیتوانم.

او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود، که میشا به قایق او پرید و زنجیر را گرفت.

قایقان نعره زد:

— دست نزن! — و در حالیکه پارو را بلند کرده بود، از جا پرید.

ولی میشا با یک حرکت سریع زنجیر را از قلاب درآورد و به قایق خود انداخت.

بعد راست شد و گفت:

— بزنیید! بزنیید، بیینم!

دمیتری پتروویچ با قیافه‌ای از خشم و غضب هار، پارو را بلند کرده و ایستاده بود و از ضربه وارد آوردن به میشا ابائی نداشت. ولی گنکا و اسلاوکا چهار دست و پا به قایق او میرفتند. گنکا با تمام بدن چنان خود را روی لبه قایق انداخت که قایق کج شد... قایق‌بان تلو تلو خورد و فریاد زد:

— کجا می‌آئی، رذل بی‌شرف!

او بطرف گنکا خم شد و کوشید با پارو به او ضربه‌ای بزند، ولی در همان آن اسلاوکا، این اسلاوکای آرام و خجول، از طرف دیگر پای قایق‌بان را گرفت و به سوی خود کشید. دمیتری پتروویچ به میان آب پرت شد.

میشا فریاد زد:

— برگردید!

پسریچه‌ها با عجله سوار قایق خود شدند. دمیتری پتروویچ نفرین کنان، سراسیمه به دنبال آنها دوید. ژردیای که از ترس مات و مبهوت شده بود، وحشتزده به او نگاه میکرد.

میشا نعره زد:

— پارو بزنید!

گنکا و اسلاوکا با عجله، در حالیکه پاروهایشان به هم می‌خورد، شروع به پارو زدن کردند. دمیتری پتروویچ کاملاً نزدیک شده بود. او خود را به طرف عقب قایق انداخت، ولی دستش به آن نرسید. گنکا و اسلاوکا پارو را بکار انداختند، یک بار، بار دیگر... قایق سرعت گرفت و در رودخانه بحرکت درآمد. فاصله میان قایق‌بان و قایق بچه‌ها دمبدم بیشتر میشد... دمیتری پتروویچ مدتی ایستاد، برگشت و بطرف ساحل رفت.

سرعت قایق دمبدم زیادتر میشد. یک پیچ... پس از آن یک پیچ دیگر... اینهم درختی که در زیر آن پنهان شده بودند... اینهم دو سنگ سفید... یک پیچ دیگر... و به قسمت مستقیم و طولی از رودخانه رسیدند که از جنگل دور میشد. در اینجا دیگر قایق‌بان نمیتواند به آنها برسد.

## فصل ۱۸

### مسئله چیست؟

با وجود این، پسر بچه‌ها، نفس زنان همانطور پارو میزدند و به پشت سر خود نگاه میکردند. گوئی قایقان دوباره، ولی این بار نه تنها، بلکه با جوانانی که در جنگل گذاشته است، از پشت پیچ رودخانه بیرون می‌آید.

لکن ترمی که در ابتدا به گنکا و اسلاوکا نیرو میداد، برطرف میشد. آنها بقدری احساس خستگی و ناتوانی میکردند که اعلان داشتند دیگر نیروی پارو [زدن] ندارند. میشا و ژردیای آنها را عوض کردند. گنکا وقتی در عقب قایق قرار گرفت، با پوزخندی دوستانه به اسلاوکا نگاه کرد و گفت:

— اسلاوکا، ها؟ چطور پای قایقان را کشید! از کسی که من انتظار نداشتم او بود!

هیچکس به او جوابی نداد.

گنکا ادامه داد:

— ولی ژردیای عزیز ما ترمید. از ترس زهره ترک شد.

ژردیای سرخ شد و گفت:

— برای شما چه اهمیت دارد؟ میروید به مسکو و والسلام شد

تمام، ولی من با مادرم باید اینجا بمانم.

— خوب، که چی؟

ژردیای در جواب فقط فین فینی کرد و با شدت بیشتر به پارو

زدن پرداخت.

اسلاوکا که در جلو قایق نشسته بود، گفت:

— بالاخره من نمیفهمم چرا قایقان یخه ما را گرفت. او واقعاً

فکر میکرد که ما سوار قایق کوزمین مقتول شده‌ایم؟

گنکا فریاد زد:

— عجب هالوئی هستی! مگر او نمیتواند قایقها را از هم تشخیص

بدهد؟

ژردیای گفت:

— قایق کوزمین دو پاروئی است، ولی این قایق چهارپاروئی.  
در ده ما جز این قایق قایق چهارپاروئی دیگری نیست.  
گنکا در تأیید گفت:  
— دیدی! نه، اینجا مسئله دیگری است.  
— چه مسئله‌ای؟  
— او می‌ترسید که ما به جنگل برویم و این جوانها و کیسه‌ها  
را ببینیم. از این می‌ترسید.  
اسلاوکا گفت:  
— درست است، ولی بشرط آنکه در کیسه‌ها یک چیز سری باشد.  
گنکا با قیافه‌ای مصیبت‌بار دستان خود را بسوی آسمان بلند کرد:  
— یک دسته راهزن جلو چشم ماست، ولی تو شک داری! همین  
حالا میخواستند ما را غرق کنند و بازهم تو تصور میکنی هیچ اتفاقی  
نیفتاده است.  
اسلاوکا اعتراض کرد:  
— حالا چه دسته راهزنی میتواند باشد؟  
گنکا فریاد زد:  
— میشنوید چه می‌گوید؟! «چه دسته راهزنی!» کوزمین را آنها  
کشته‌اند، این دیگر مسلم است!  
ژردیای از پارو زدن دست کشید و باوحشت به گنکا نگاه کرد.  
اسلاوکا پرسید:  
— چرا تو فکر میکنی که آنها کوزمین را کشته‌اند؟  
— پس کی کشته؟ — گنکا با سر به ژردیای اشاره کرد: — برادر  
او کشته؟ بگو، ژردیای، برادر تو کوزمین را کشته است؟  
— نه، نکشته است. — و دوباره شروع به پارو زدن کرد.  
— پس کی کشته است؟  
— نمیدانم.  
گنکا با لجاجت تکرار کرد:  
— ولی من میدانم. مسلماً آنها کشته‌اند.  
میشا داخل صحبت آنها نمیشد. تمام آنچه همین‌الساعه رخ داده  
بود، بنظر او عجیب و باورنکردنی می‌آمد.

این حادثه ممکن است با قتل کوزمین رابطه مستقیم داشته باشد. از قیافه قایقان معلوم است که او قاتل است. ژردیای را در قایق دید و ترسید که ژردیای در جستجوی گناهکار واقعی باشد. و بهمین دلیل خواست آنها را برگرداند تا رد قاتلین حقیقی را پیدا نکنند. ممکن است... حتی عرق سردی بر بدن می‌شنا نشست. ممکن است این حادثه با ناپدید شدن ایگور و سوا هم ارتباط داشته باشد؟ شاید چیزی بسر آنها آمده؟ و بهمین دلیل قایقان نمیخواست بگذارد آنها جلو بروند. شاید ایگور و سوا تصادفاً شاهد قتل کوزمین بوده‌اند، یا در جنگل به آن جوانها برخورده‌اند و آنها از ترس فاش شدن قضیه ایگور و سوا را کشته‌اند؟ هیچ بعید نیست که کلکی بسر بچه‌ها آمده باشد.

— در ساحل سمت راست سایه‌بانی دیده میشود!

## فصل ۱۹

### برخورد عجیب

در ساحل، در سایه درختی سایه‌بان کوچکی بود که از شاخ و برگ ساخته بودند. در پهلوئی سایه‌بان آتش کوچکی می‌سوخت. یک مرد و یک زن جلو آتش نشسته بودند. می‌شنا پیشنهاد کرد:

— بپریم، ببینیم آنها بچه‌ها را ندیده‌اند.

پسر بچه‌ها پاروها را روی لبه قایق گذاشتند. حرکت قایق کند شد. می‌شنا دستهای خود را جلو دهان گذاشت و فریاد زد:

— آلو! آنهائی که در ساحل هستید!

مرد و زن سر خود را برگرداندند. هر دوی آنها عینکهای شاخی بزرگی زده بودند.

می‌شنا داد کشید:

— دو تا پسر بچه با طراده از اینجا رد نشدند؟

مرد و زن بیکدیگر نگاه کردند. بعد مثل اینکه به فرمان عمل کرده باشند، دوباره سر خود را بطرف بچه‌ها برگرداندند، ولی جوابی ندادند.



میشا آهسته گفت:

— کر هستند؟— و دوباره داد زد:

— شما دو پسر بچه را با طراد ندیدید؟

مرد و زن دوباره بهم نگاه کردند. بعد مرد برخاست و فریاد زد:

— نمی فهمی!..

پسر بچه ها چهارچشمی به او نگاه میکردند.

گنکا آهسته گفت:

— خارجی است.

مرد چاق و طاسی با عینک شاخی در برابر آنها ایستاده بود،

پیراهن آستین کوتاهی در برداشت و شلوار کلفت خاکستری گشادش

کمی پائینتر از زانو، بر روی جورابهای خاکستری ساقه بلندی که

کامل معلوم بود خارجی است، افتاده بود.

مرد خارجی از نو داد زد:

— نمی فهمی!— خندید و سر بزرگ و گرد و طاسش را

بعلاست نفی تکان داد.

میشا با تردید گفت:

— صحبت بکنیم با آنها، یا نکنیم؟

گنکا اظهار موافقت کرد:

— چه اهمیت دارد، می بینیم این خارجیها کی هستند. شپرخن

زی دویچ \* ...

پسر بچه ها بسوی ساحل پارو زدند، از قایق پیاده شدند و بطرف

سایه بان رفتند.

. مرد به بچه ها نگاه میکرد و لبخند میزد.

زن جلو آتش نشسته بود و با قاشق چیزی را در دیگچه ای بهم

میزد. پسر بچه ها بو کشیدند: از دیگچه بوی شکلات برمیخاست.

مرد خارجی گفت:

— شما دور داد زدن، ما بد روسی فهمیدن.

در پهلوی چادر دو کوله پشتی با تسمه و سگکهای درخشان،

دو دوربین عکسی با تسمه های باریک، یک قوطی کنسرو با کاغذ

---

\* — آلمانی میدانید..؟ (مترجم)

براق، دو ترموس و بعلاوه بعضی چیزهای خردوریز خارجی افتاده بود.

میشا فکر کرد: «جهانگردان خارجی هستند» و دوباره پرسید:

— دو پسر بچه با طاراده از اینجا نگذشتند؟

— طاراده؟ طاراده یعنی چی؟

میشا با دست روی هوا رسم کرد و توضیح داد:

— طاراده چیزی مانند قایق است، چهار گوشه، از چند تنه درخت.

مرد خارجی با خشنودی سر خود را تکان داد:

— من فهمیدی، من فهمیدی! — او به زن چند کلمه خارجی گفت

و دوباره با خرسندی سر خود را تکان داد: — فهمیدی... بودند اینجا

دو تا باچاها، پیش آهانگ، داستمال گاردان. — و دستی به گردن

خود زد. — پیش آهانگ پیش آهانگ خوب. بود اینجا، بود.

— چه وقت؟

— شب خوابید. نه این شب، جلوتر از این شب. صبح دیروز

با طاراده خود دور رفت. آنها طاراده تعمیر کردی و رفتی.

خیال میشا راحت شد. پس معلوم میشود ایگور و سوا زنده هستند،

صحیح و سالمند، هیچ کلکی بسرشان نیامده. دیشب اینجا راحت و

آسوده نشسته بودند و با خارجها صحبت میکردند و حادثه چمنزار

خالزین هیچ ارتباطی با آنها نداشته است. خیلی خوب! خوب است که

لااقل این مسئله به خیر و خوشی گذشته است. حالا دیگر حتماً

میتوان به آنها رسید. فاصله بین آنها دو روز بود، حالا فقط یک روز

است. تا شب به آنها میرسیم.

بوی اشتهای آن شکلات از دیگچه برمیخاست.

پسر بچه‌ها نگاههای گرسنه‌ای به دیگچه انداختند.

گنکا از حرص میلرزید.

زن لبخند زنان چیزی به مرد گفت. مرد رو به بچه‌ها کرد:

— باچاها، قاهوه میخوری؟

میشا بفکر فرو رفت: از ایگور و سوا خیالشان راحت شده،

میشود زیاد هم عجله نکرد. در هر صورت باید غذا بخورند. اگر

خودشان ناهار بپزند، بیش از این وقت تلف خواهند کرد.

پسر بچه‌ها دور آتش نشستند. فقط ژردیای ایستاده بود. خجالت میکشید.

او در ده خود هیچگاه خارجی ندیده بود. می‌شا دستور داد بنشینند. او چمباتمه نشست، ولی در فاصله نسبتاً دوری از آتش. زن مایعی را که از آن بخار برمیخاست، در استکانهای کوچک فلزی ریخت. از کیف چرمی کوچکی چند قاشق کوچک و یک قندگیر بیرون آورد. زن تمام این کارها را باچابکی، ولی ساکت و بدون لبخند انجام میداد. او موهای بور مایل به سرخ و کوتاهی داشت که بسیار سفید شده بود. از پشت عینک چینه‌ای زیادی دور چشمانش دیده میشد. دستهای لاغر و از آفتاب سوخته‌ای داشت و روی مچ دستهایش خطوط سفیدی بود.

می‌شا فکر کرد: «جای النگوها روی مچش آفتاب نخورده، النگوها را در مهمانخانه گذاشته است. می‌ترسد بدزدند».

تکه‌های بسیار نازک‌نان که روی آن چیز قهوه‌ای رنگی مالیده بودند، روی دستمال سفره بود. اسلاوکا و می‌شا هر کدام یک ساندویچ برداشتند و یکی هم به ژردیای دادند. ولی گنکا به ساندویچها حمله کرد و دیگر نمیتوانست دست بکشد.

همه زیاد گرسنه بودند و این ساندویچ کوچک شبیه به کاغذ سیگار فقط اشتها را تحریک میکرد. پسر بچه‌ها ادب و نزاکت را از یاد بردند.

زن نمیرسید ساندویچ درست کند. مرد یک قوطی کنسرو دیگر باز کرد، بعد یک کنسرو ماهی و بالاخره یک قوطی شیر عسلی. تمام اینها را بچه‌ها بلعیدند، بخصوص نانها را با ولع تمام می‌خوردند. میگویند خارجیها کم نان می‌خورند، ولی آنها که خارجی نیستند.

از اینکه مرد خارجی چگونه با خجالت به کوله‌پشتی خود نظر انداخت و بالاخره آن را پشت و رو کرد، بچه‌ها دریافتند که ته ذخیره غذایی خارجیها بالا آمده است. ولی بچه‌ها دیگر سیر شده بودند. حتی حالت لختی به آنها دست داده بود. چرت می‌زدند، زیرا در اردوگاه عادت کرده بودند پس از ناهار بخوابند. می‌شا به ساعت شماته خود نگاه کرد و گفت:

— در حدود بیست دقیقه استراحت میکنیم و بعد می‌رویم. خوب نیست فوراً بچاک بزنیم.

پسر بچه‌ها که در اثر غذا سنگینی‌ای در خود حس میکردند، دور آتش لم دادند. ژردیای راحتتر نشست... فکر اینکه تمام آذوقه خارجیها را خورده بودند، از سر بچه‌ها بیرون نمیرفت. هیچکس حرف نمیزد، ولی همه میدانستند چه باید بکنند... تمام آذوقه و خوارباری را که داشتند، در یک کیسه چیدند. فقط نانها را برای خود نگهداشتند، زیرا فکر میکردند: خارجیها که نان نمیخورند.

مرد و زن خارجی ایستاده بودند و به بچه‌ها نگاه میکردند. مرد لبخند میزد. میشا فکر میکرد: «لاید به این میخندد که ما اینهمه آذوقه داریم و باوجود این تمام آذوقه آنها را خوریم و آنها را بی آذوقه گذاشتیم».

بالاخره کیسه حاضر شد. میشا آن را جلو پای مرد خارجی گذاشت. خارجیها اول چیزی نفهمیدند، وقتی پی بردند که مطلب از چه قرار است، مرد خارجی گفت:

— لازم نه است، لازم نه است، باردارید، باردارید، لازم نه است... ولی میشا قایق را از ساحل هول داد و به درون آن پرید.

مرد خارجی کیسه را برداشت، به طرف پسر بچه‌ها دراز کرد و در کنار ساحل به دنبال قایق براه افتاد. گنکا و اسلاوکا با تمام نیرو به پارو زدن پرداختند. قایق سرعت گرفت. خارجیها با کیسه در ساحل ایستاده بودند، به بچه‌ها نگاه میکردند و خجالت زده لبخند میزدند...

## فصل ۲۰

### طراد

خارجیها و سایه‌بان آنها که از شاخه درست شده بود، از نظر ناپدید گردیدند. بازهم جنگلها و بیشه‌ها، کشتزارها و چمنزارها، دره و ماهورهای بیکران و آسیاهای متعدد نمودار شد. اسلاوکا ضمن پارو زدن گفت:

— خیلی بد شد که ما به خوراکیها حمله کردیم.  
میشا بدون اینکه سر خود را برگرداند، جواب داد:  
— تمامش گناه گنکا بود. مثل اینکه از ولایت قحطی زده آمده  
است. آدم خجالت میکشید نگاه کند.  
گنکا میخواست جواب خشونت آمیزی بدهد، ولی میشا نیمخیز شد  
و فریاد زد:

— طراده!

طراده ای زوار در رفته و یا صحیحتر، چند تیر کوتاه و باریک  
که بوسیله الیاف پوست درخت، ریسمانی پاره پاره و سیمهای زنگ زده  
به هم وصل کرده بودند، در قسمت کم عمق شنی رودخانه افتاده و به  
وضعی در آمده بود که نمیشد دیگر از آن استفاده کرد.  
ژردیای گفت:

— این طراده سنکا است.

— یقین؟

— یقین. این سیم را که می بینی، مال من است. این تیرک را  
آکیمکا آورد، از چپر در آورده بود. طراده سنکا است.

پسریچه ها به ساحل رفتند. در سمت راست جنگل و در طرف چپ  
دهی دیده میشد. در آن سوی کشتزارها، در فاصله یک کیلومتری  
خاکریز راه آهن بچشم میخورد. یک قطار باری روی آن حرکت  
میکرد و ستون درازی از دود به دنبال قطار کشیده میشد.

پسریچه ها به بررسی موقعیت پرداختند.

ایگور و سوا طراده را اینجا گذاشته اند. به کجا رفته اند؟

گنکا گفت: — به ایستگاه راه آهن رفته اند.

اسلاوکا گفت: — ممکن است بده رفته باشند.

— برای چی؟

— برای آوردن ریسمان. میخواهند طراده را تعمیر کنند و به  
راه خود ادامه بدهند.

— با این طراده زوار در رفته!..

میشا گفت:

— این کار را میکنیم: گنکا و اسلاوکا به ایستگاه میروند. ما با

ژردیای به ده میرویم. ژردیای، اسم این ده چیست؟

— گراچی وِسلکی.

— ما به گراچی وِسلکی میرویم. شاید بچه‌ها به آنجا رفته باشند. شما از ایستگاه بده بیائید. ما منتظر شما می‌شویم. فقط معطل نشوید. گنکا و اسلاوکا بسوی ایستگاه براه افتادند. می‌شا و ژردیای به قایق برگشتند و بطرف ده گراچی وِسلکی حرکت کردند. آنها احتیاج پیدا نکردند به ده بروند. بچه‌های دهاتی که در نزدیک ساحل آبتنی می‌کردند، گفتند که واقعاً دیشب دو پیش‌آهنگ اینجا بودند. با قایق حرکت می‌کردند، نام ده را پرسیدند و بطرف پائین رفتند. می‌شا با تعجب پرسید:

— با قایق؟ قیافه و ظاهر این پیش‌آهنگان چطور بود؟ از توصیفی که بچه‌ها کردند، معلوم شد که ایگور و سوا بوده‌اند: یکی باریک اندام و سیاه با دماغ عقابی، دیگری سفید و چاق و چله. آنها قایق از کجا آورده‌اند؟ این دیگر تازگی دارد! می‌شا پرسید:

— چطور قایقی داشتند؟

بچه‌ها جواب دادند:

— قایق معمولی.

ژردیای گفت:

— با قایق دورتر از گذار فرولکین نمیتواند بروند. آنجا چند پل کوچک جلو رودخانه را می‌بندد. بعد از پلهای کوچک آسیا و سد هست. می‌شا پرسید:

— این گذار فرولکین دور است؟

ژردیای با عدم اطمینان جواب داد:

— در حدود دو فرسخ. تا شب می‌رسیم.

می‌شا با تأسف گفت:

— آخر باید منتظر گنکا و اسلاوکا هم بشویم. تا آنها برگردند روز می‌گذرد.

هوای گرم نیمروز جای خود را به نسیم خنک شامگاهی داد. دسته‌های پشه برفراز رودخانه بچرخش درآمدند. نقاط دوردست رودخانه

را مه گرفته بود و سایه‌های درازی بر روی آب افتاده بود. تنها در پشت کوه‌های دور آخرین پرتوهای خورشید شامگاهی میدرخشید. سر انجام گنکا و اسلاوکا خسته، خشمگین و گردآلود آمدند. ایستگاه بهیچوجه آنطور که تصور میرفت نزدیک نبود. بعلاوه در ده سگهای لعنتی به آنها حمله کردند. و این اصلاً ایستگاه نیست، بلکه نیم‌ایستگاه نکبت‌باری است که فقط یک قطار ساعت ده صبح آنجا می‌ایستد. و هیچ کس هیچ بچه‌ای ندیده است.

میشا در دو کلمه وضعیت را توضیح داد: پسر بچه‌ها سوار قایق شدند و براه خود ادامه دادند.

بلافاصله بعد از ده یک دسته گاو در تمام عرض رودخانه ایستاده و راه را بر آنها سد کرده بودند. اسلاوکا که در جلو قایق نشسته بود، با خشم و غضب دستهای خود را تکان میداد، ولی گاوها با دقت و احتیاط چپ چپ به او نگاه میکردند و از جای خود تکان نمی‌خوردند.

اسلاوکا فریاد میزد:

— هی، رد شو، چرا ایستاده‌ای؟

گنکا گفت:

— به چی میگوئی «هی»؟ این اسب نیست که. باید داد زد «آلو».

اسلاوکای زودباور داد زد:

— آلو!

ولی این فریاد هم در گاوها تأثیری نبخشید.

گنکا از خنده روده بر شده بود.

پسر بچه‌ها پاروها را در هوا بحرکت درآوردند و چنان داد و فریادی راه انداختند که گاوها را مجبور کردند کنار بروند و به این طریق برای خود راه باز کردند.

مدتی بدون اینکه حادثه مهمی روی بدهد حرکت میکردند.

آخرین پرتوهای خورشید شامگاهی خاموش شد و فوراً رودخانه ساکت و خلوت و غم‌انگیز گردید.

میشا پرسید:

— پس این گذار فرولکین کو؟

ژردیای جواب داد :

— بزودی باید برسیم.

هوا بسرعت تاریک میشد. شکل و نمای ساحلها مبهم و تار میگردید. هیچ چاره‌ای نیست، باید ایستاد و شب را به صبح آورد، والا ممکنست در تاریکی ایگور و سوا را نبینند.

## فصل ۲۱

### مسافرت ادامه مییابد

برای گذراندن شب خرمن بزرگ علف خشکی را در ساحل رودخانه برگزیدند. شام را به چند لقمه نان خشکی که داشتند قناعت کردند، این نانها را در آب رودخانه خیس کردند و خوردند.

آخرین پرتوهای آفتاب بر نوک درختان میدرخشید، ولی کوره‌راههای میان جنگل کاملاً تاریک بود. زمزمه مرغان خاموش گردید و زنبورها و مگسها فوراً غیب شدند.

کرمهای شب‌تاب در میان بوته‌زارها و علفزارها به درخشش در آمدند. صدای تازه‌ای جنگل را پر کرد: بوف با صدای نازکی قهقهه آغاز کرد، جغد بطرز نفرت‌انگیزی بصدا درآمد، گاه چون کودک کوچکی بنحوی تعظلم‌آمیز میگریست، گاه چون بیماری که حالش بد است، ناله و زاری میکرد و گاه آه میکشید: «اوه! اوه!..» و این فریاد فوراً قایقان را بیاد بچه‌ها می‌آورد.

چیزی در میان علفهای خشک خش خش کرد و بچه‌ها را به وحشت انداخت. گنکا تصور کرد مار است. ولی ژردیای به او اطمینان داد که در اینجا مار نیست.

صدای جغد دوباره بلند شد. گنکا کز کرد و گفت:

— چقدر داد میکشد! خسته نشد!

میشا با نخستین پرتوهای آفتاب برخاست و بچه‌ها را بیدار کرد. ژردیای فوراً بلند شد. اسلاوکا هیچ دلش نمیخواست برخیزد ولی برخود فائق آمد و ضمن اینکه دهن‌دره میکرد، آهسته بطرف رودخانه



رفت تا دست و روی خود را بشورد. ولی گنکا چنان در میان علفهای خشک گلوله شده بود که هیچ جای بدنش را نمیشد گرفت. حتی وقتی بچه‌ها او را بسوی رودخانه میبردند، خوابیده بود. فقط وقتی او را تاب میدادند تا به رودخانه بیندازند، بیدار شد.

چیزی نداشتند که از آن صبحانه حاضر کنند. کمربندها را تنگتر بستند و راه افتادند.

نزدیک به یک فرسخ رفتند. ناگهان گنکا یکی دو بار هوا را بو کرد و گفت:

— بچه‌ها، آس!

واقعاً هم بوی آشی می‌آمد که کمی ته آن سوخته بود. چنان بوی شدید و گوارا و اشتهاآوری داشت که اشک دور چشمان بچه‌ها حلقه زد.

میشا با لحنی جدی گفت:

— بو از ساحل راست می‌آید. ژردیای، قایق را به آن سو هدایت کن، و شما بچه‌ها، تندتر پارو بزنید!

بچه‌ها که از بوی دائم‌التزاید آس روحیه گرفته بودند، با تمام نیرو به پارو زدن پرداختند. بزودی در دامنه تپه‌ای چادرهای سفید یک اردوگاه نظامی را دیدند. اسبها در جلو اسببند سم به زمین میکوبیدند، یک ردیف دراز روشوری که از تیری افقی در میان درختان آویزان بود، در آفتاب میدرخشید، هدفهای میدان تیر و خندقها و خاکریزها دیده میشد. اردوگاه خالی بود. لابد سربازان برای مشق رفته بودند. فقط درست در کنار ساحل از آشپزخانه صحرایی دود برمیخاست. بوی آس هم از همان‌جا می‌آمد. سربازی با صورت از گرما سرخ با ملاقه بزرگی دیگ را بهم میزد. سرباز دوم زانو زده بود، هیزم میشکست و در بخاری می‌انداخت.

پسربچه‌ها به آشپزخانه نزدیک شدند. آشپز چپ چپ به آنها نگاه کرد و سر خود را برگرداند.

بچه‌ها میفهمیدند که ایستادن احمقانه است. ولی بسیار گرسنه بودند و نمیدانستند چطور سر صحبت را باز کنند.

بالاخره میشا پرسید:

— رفقا، لطفاً بگوئید، دیروز دو پسر بچه، دو پیش‌آهنگ با قایق در اینجا دیده نشدند؟ ما دنبال آنها میگردیم.

آشپز سر خود را برنگرداند. دستیار او گفت:

— ما ندیدیم. شاید هم بودند، ولی ما ندیدیم.

باز هم سکوت برقرار شد.

گنکا نگاهی تملق‌آمیز به پشت آشپز انداخت و گفت:

— به کمکی، چیزی احتیاج ندارید؟

آشپز نگاهی خشمگین به او کرد و گفت:

— ایگناتوک، چند تا طاس بده!

سرباز دومی از زیر آلاچیق چند بشقاب گود آلومینیومی برداشت. آشپز با ملاقه بزرگ در بشقابها آش ریخت و بعد با ملاقه کوچک‌تر روی آش مقداری روغن ریخت. گنکا بدو به قایق رفت تا قاشق بیاورد. پسر بچه‌ها در حالیکه لب و دهانشان میسوخت، شروع به خوردن کردند. مدتی فقط صدای بهم خوردن آش و مچ مچ بلند بچه‌ها شنیده میشد.

وقتی بشقابها خالی شد، آشپز دوباره صورت سرخ و خشمگین خود را بطرف بچه‌ها برگرداند، به چشم هریک نگاه کرد، با ملاقه به دیگ زد و گفت:

— ایگناتوک، باز هم!

ایگناتوک بشقابها را جمع کرد. آشپز در بشقابها یک پرس کمتر از پرس اولی، اما درست همانقدر که بچه‌ها کاملاً سیر بشوند، آش ریخت. گرچه آشپز دوست نداشت حرف بزند، ولی در کار خود ماهر بود و بدون آنکه سر خود را برگرداند، گفت:

— ایگناتوک، به هر نفر یک جیره خشک نان بده!

ایگناتوک از زیر آلاچیق برای هریک از بچه‌ها یک تکه بزرگ نان بیرون آورد و به آنها داد.

آشپز فرمان داد:

— عقب — گرد! قدم — رو!

پسر بچه‌ها با خشنودی فریاد زدند: — متشکریم! — و بسوی قایق دویدند.

در قایق می‌شایانها را از همه گرفت، در کیسه گذاشت، انگشت خود را بلند کرد و با لحنی ژرف‌اندیش گفت:

— جهان از اشخاص نیک نفس خالی نیست!

پسر بچه‌ها سیر و شوخ و شنگول، با تمام نیرو پارو می‌زدند. حالا دیگر گذار فرولکین نزدیک است. و بنا بگفته ژردیای، بعد از آن دیگر ایگور و سوا نمیتوانستند با قایق بروند.

ژردیای گفت:

— اینهم گذار فرولکین!

دو تیر که بر روی پایه‌های کوبیده شده در ساحل قرار داشت، جلو رودخانه را سد کرده بود. از دور همه خفه‌ای بگوش میرسید.

ژردیای گفت:

— این صدای آب آسیا است. سد هم به اینجا نزدیک است. قایقی چپه در ساحل افتاده بود. پسر بچه‌ها تمام نیروی خود را بکار بردند و قایق را برگرداندند.

ژردیای در حالیکه از هیجان زبانش به لکنت افتاده بود، گفت:

— این قایق کوزمین مقتول است.

گنکا فریاد زد:

— ممکن نیست!

ولی ژردیای همه قایقهای ده را بخوبی میشناخت.

این خبر تازگی داشت و حیرت‌آور بود. پسر بچه‌ها با وحشت به یکدیگر نگاه کردند. باز هم کوزمین، باز هم این قتل اسرارآمیز! پای ایگور و سوا هم به این حادثه کشیده شده است. قایق کوزمین چطور به دست آنها افتاده؟ آنها از کجا این قایق را برداشته‌اند؟

بالاخره گنکا گفت:

— اقتضاح است! از اردوگه گریخته‌اند و قایق شخص بیگانه‌ای را تصاحب کرده‌اند...

می‌شایان او را قطع کرد:

— صبر کن، بدگوئی لازم نیست. بچه‌ها را پیدا میکنیم و همه چیز را از آنها می‌پرسیم. می‌بینید، قایق هنوز تر است، خیلی وقت نیست

که از آب بیرون کشیده‌اند. ممکن است حتی امروز صبح بیرون کشیده باشند. در این نزدیکی چه دهی هست؟  
ژردیای جواب داد:

— ده استوکولوو. در فاصله کمتر از یک فرسخ.  
پسربچه‌ها ژردیای را برای پاسبانی هر دو قایق گذاشتند و خودشان روانه ده شدند.

## فصل ۲۲

### فراریان

راه ابتدا از ساحل و سپس از حاشیه جنگل میگذشت و بعد با یک پیچ تند به کشتزاری میرفت.

در حاشیه جنگل جوان گاوچرانی که شلاق دسته بلندی به روی شانه انداخته بود، در دنبال یک گله گاو حرکت میکرد. دو سگ کوچک با خشم و غضب به بچه‌ها پارس کردند، ولی همینکه به نزدیک آنها رسیدند، چاپلوسانه دم جنبانندند.

میشا از چوپان پرسید:

— ما از این راه به ده میرسیم؟

چوپان جواب داد:

— میرسید. — و مدت زیادی به دنبال پسربچه‌ها نگاه میکرد. بنظر میآمد که ده هنوز در خواب است. در کوچه پرنده‌ای پر نمیزد، همه درها بسته بود، حتی سگها هم پارس نمیکردند. پسربچه‌ها از مغازه ده گذشتند و خانه بزرگی دیدند که روی آن تابلوی «شورای ده استوکولوو» نصب شده بود.

درهای شورای ده باز بود. پسربچه‌ها داخل شدند. تخته‌های کف اطاق زیر پا بصدا درآمدند. فقط در کنار دیوارها رنگ تخته‌ها باقی مانده و در وسط پاک شده بود. تنها یک میز کهنه و رنگ رفته در اطاق دیده میشد و جعبه چوبی تلفن از دیوار آویزان بود. لنکه‌های باز و بی شیشه پنجره بهم میخورد.

پسر بچه‌ها کسی را نیافتند. از شورای ده بیرون آمدند، پیر مرد نگهبان را دیدند که پوستینی در بر و تخم‌ماقی در دست داشت. پیر مرد با سوطن به بچه‌ها چشم دوخت و پرسید:

— چه میخواهید؟

پسر بچه‌ها توضیح دادند که از اردوگه پیش‌آهنگی هستند و دنبال دو بچه میگردند که دیروز با قایق به اینجا آمده‌اند.

نگهبان در حالیکه یا چیزی میجوید و یا همانطور لبان خود را میجنباند، ساکت به حرف آنها گوش داد. بعد با لحنی جدی گفت:

— برویم!

— کجا؟

— آنجا رسیدگی خواهند کرد، برویم!

پسر بچه‌ها با حیرت تمام به دنبال او براه افتادند. نگهبان با چکمه‌های نمدی بزرگ و پاره، بوضع مضحکی میلنگید و با سوطن خنده‌داری به بچه‌ها نگاه میکرد.

همانطور رفتند تا به یک خانه بزرگ پنج دیواری رسیدند.

— بروید تو!

بچه‌ها وارد خانه شدند و چنین منظره‌ای در برابر خود دیدند. پشت یک میز بدون رومیزی ایگور و سوا و یک پاسبان نشسته بودند. یک پاسبان معمولی که کاسکت و کمر بند او با تپانچه‌اش روی نیمکت بود.

زن صاحبخانه جلو بخاری کندوکاو میکرد. نیمه عقبی اطاق با پرده چتی از نیمه جلوی جدا شده بود. از پشت پرده جینگ و داد و مهممه بچه‌های کوچک بگوش میرسید.

ایگور و سوا و پاسبان در صلح و صفا به خوردن سیب زمینی با خیار شور مشغول بودند. ولی میشا فوراً پی برد که بچه‌ها را بازداشت کرده‌اند و علت تعجب چوپان و سختگیری توأم با سراسیمگی نگهبان را فهمید.

نگهبان به پاسبان گفت:

— رفیق، باز هم سه نفر را آورده‌ام. دنبال این دو نفر میگردند. از پشت پرده بچه موپوری سر کشید و پس از او یک بچه دیگر. بعد از یک دقیقه شش بچه قد و نیم‌قد موپور، با سرهای

اصلاح نشده و پیراهنهای بلند جلو پرده صف کشیدند و ساکت و خاموش به پسر بچه‌های تازه وارد چشم دوختند.  
سوا و ایگور همینکه رفقای خود را دیدند، از خوراک دست کشیدند و نیم‌خیز شدند. ولی اشاره بر حذرکننده پاسبان آنها را در جای خود می‌خکوب کرد.

پاسبان پرسید:

— شما کی هستید؟

میشا توضیح داد که آنها کی هستند و برای چه به اینجا آمده‌اند. پاسبان در حالیکه یک سیب زمینی را از دستی به دست دیگر می‌انداخت و فوت میکرد، گفت:

— پس اینطور! ورقه هویت دارید؟

بلیطهای کامسامولی بچه‌ها همراهشان بود. پاسبان چپ‌چپ به بلیطها نگاه کرد و دوباره به خوردن سیب‌زمینی پرداخت. مدت زیادی مشغول خوردن سیب زمینی بود و همه به او نگاه میکردند که چطور این کار را انجام میدهد. حتی پیرمرد نگهبان که میبایست مدتها پیش سر پست خود رفته باشد، از جا تکان نخورد. ایگور که پسر بچه‌ای بود عصبی و موهای سیاهش چون تیغ جوجه تیغی سیخ ایستاده بود، با هیجان زیر چشمی گه به میشا و گنگا و گاه به پاسبان نگاه میکرد. سوا که پسر بچه‌ای بود چاق و بلفمی مزاج، سر خود را بزییر انداخته و نشسته بود. بعد بدون اینکه سر را بلند کند، دست دراز کرد، یک خیار شور برداشت و چنان شروع به جویدن کرد که صدای قرچ قرچ آن در تمام خانه پیچید.

بالاخره پاسبان لبان خود را پاک کرد و به مطالعه بلیطهای کامسامولی پرداخت. مدت زیادی مشغول این کار بود.

لکن بلیطهای کامسامولی در او تأثیر بخشید و از کیف خود یک برگ کاغذ و یک مداد بیرون آورد و شروع به نوشتن صورت‌مجلس کرد. میشا به سوال اینکه آیا پسر بچه‌هائی را که به او «ارائه داشته‌اند» میشناسد، جواب مثبت داد و نام و نام خانوادگی سوا و ایگور و نشانی خانه‌های آنها را در مسکو گفت. پاسبان این اظهارات را با اظهارات ایگور و سوا مقایسه کرد و اطمینان یافت که با هم مطابقت دارند. میشا به سوال اینکه ایگور و سوا چه وقت و چرا از اردوگاه رفته‌اند،

جواب داد که سه روز پیش و از روی حماقت رفته‌اند و این مطلب از یادداشتی که گذاشته‌اند، معلوم میشود. پاسبان با قیافه‌ای خونسرد و بی‌علاقه یادداشت را به صورتمجلس سنجاق کرد.

در پایان کار می‌شا صورتمجلس را امضا کرد و پرسید:

— چرا شما آنها را بازداشت کرده‌اید؟

پاسبان ضمن اینکه کمر بند خود را میبست و جلد تپانچه را جابجا میکرد، جواب داد:

— بعلت سوطن.

— چه سوطنی؟

— سوطن به شرکت.

— شرکت در چی؟

— شرکت در قتل کوزمین.

می‌شا فریاد زد:

— چه می‌گوئید! ممکن نیست!

پاسبان ضمن اینکه کاسکت خود را به سر میگذاشت، گفت:

— برگه هست. — بعد به نگهبان خطاب کرد: — آکیم سمونویچ،

من میروم به شهرستان تلفن کنم. تو مواظب باش. — و نگاه پرمعنائی به پسریچه‌ها انداخت.

نگهبان در را پشت سر پاسبان بست، چهارپایه را جلو کشید و با چنان قیافه‌ای روی آن نشست که نشان میداد تصمیم قطعی دارد، هیچکس را نگذارد از آنجا بیرون برود.

حالا پسریچه‌ها میتوانند با هم صحبت کنند.

گنکا پرسید:

— عاقبت فرارتان را میبینید؟

ایگور و سوا سر خود را بزیر انداختند.

می‌شا گفت:

— هرچه اتفاق افتاده حکایت کنید.

ایگور با صدای لرزانی گفت:

— ما هیچ گناهی نداریم!

سوا فین فینی کرد و چیز دیگری نگفت.

— چرا شما را بازداشت کردند؟

ایگور بگریه افتاد و گفت:

— ما هیچ گناهی نداریم! طراده ما ازهم پاشید. دیدیم در رودخانه یک قایق بیصاحب هست. برداشتیم که با آن تا اینجا بیائیم. ولی حرف ما را باور نمیکنند...

میشا پرسید:

— قایق را در دماغه شنی پیدا کردید؟

— آره. تو از کجا میدانی؟

میشا با چنان قیافه‌ای جواب داد: — میدانم، — که ممکن بود ایگور و سوا تصور کنند او نه فقط از این مطلب بلکه از بسیاری چیزهای دیگر نیز با خبر است. گنگا علاوه کرد:

— حالا خواهید فهمید چطور از اردوگه فرار کنید!

میشا پرسید:

— چه وقت به جایی که خارجها بودند، رسیدید و کی از نزد

آنها رفتید؟

ایگور و سوا که از این همه اطلاعات میشا حیران شده بودند، حکایت کردند که در همان نخستین روز یعنی روز سه شنبه، به خارجها برخوردند و روز بعد یعنی روز چهارشنبه، از نزد آنها رفتند. و همینکه حرکت کردند، تقریباً در همان آن قایق را یافتند. از طراده سوار قایق شدند و براه خود ادامه دادند. و در اینجا آنها را بازداشت کردند.

میشا گفت:

— البته شما شایسته آن نیستید که نجاتتان بدهیم، هر طور میخواهید خود را از این مخمصه خلاص کنید... ولی ما شما را فقط بخاطر آبرو و حیثیت دسته پیش‌آهنگی نجات میدهیم. گرچه معلوم میشود که برای شما نه آبرو اهمیتی دارد و نه حیثیت.

ایگور سر خود را بعلافت اعتراض تکان داد، سوا پس از کمی فکر دوباره دست خود را بطرف خیارها دراز کرد.

میشا ادامه داد:

— بله، بله، اگر شما برای احترام و اعتبار دسته ارزشی قائل بودید، فرار نمیکردید. برای شما دسته چه اهمیتی دارد، کلکتیف چه



ارزشی دارد؟ ولی ما برای آبرو و حیثیت دسته ارزش قائلیم و شما را نجات میدهیم. شما را نجات میدهیم، به دسته، به اردوگاه برمیگردانیم و بگذار همه عمل شما را ارزیابی کنند. ببینیم چطور خود را تبرئه میکنید، ببینیم!

لا بد میشا باز هم مدت زیادی ایگور و سوا را سرزنش میکرد، ولی پاسبان برگشت و اعلام داشت که امر شده است ایگور و سوا را به شهر نزد بازرس ببرد.

میشا گفت:

— ما هم می‌آئیم.

پاسبان جواب داد:

— رفت و آمد برای همه آزاد است.

## فصل ۲۳

### در شهر، نزد بازرس

بازرس بهیچوجه چنان نبود که میشا تصور میکرد. میشا همیشه گمان میکرد که بازرس باید شخصی بلند بالا و کشیده، کم‌حرف و دیرباور، با قیافه محزون و بفکر فرورفته، نگاه هشیار و نافذ و باریک‌بین باشد.

ولی در برابر میشا شخصی میانه بالا، با عادیت‌ترین قیافه، چشمان خاکستری رنگ کم‌دقت و بطوری که بنظر میشا آمد، بی توجه نشسته بود. روی میز مقوای سبزرنگی انداخته بودند که در سر تا سر آن لکه‌های جوهر، یادداشتهای ناخوانا و تصاویری که هیچ معنائی نداشت، دیده میشد و مقدار زیادی پرونده روی آن انباشته بودند.

بازرس چند بار از اطاق خارج شد و کاغذها را همانطور روی میز گذاشت. میشا از این عمل تعجب میکرد: آخر این کاغذها بدون شک سری است. و بطور کلی همه چیز در اینجا باز است، کارمندان با صدای بلند حرف میزنند، اشخاص می‌آیند و میروند. این امر احترام میشا را نسبت به اداره‌ای که بنظر او، در آنجا مبارزه‌ای

مخفی و خطرناک و جان‌نارانه علیه بزهکاران صورت میگرفت، سخت متزلزل کرد.

تصور میرفت که بازرس اصلاً به حرف ایگور و سوا گوش نمیدهد. مشغول نوشتن کاغذی بود، کاغذ را به کارمند دیگری داد و گفت: «این را در پرونده کوچتکوف بگذارید» و فوراً به نوشتن کاغذ دیگری پرداخت. وقتی میشا توضیح میداد که دمتری پتروویچ قایقان به آنها حمله کرده و از جوانهای توی جنگل حکایت میکرد، بازرس چنان بی‌توجه بود که میشا رنجید و سکوت کرد.

بازرس همانطور که مشغول نوشتن بود، بالاخره پرسید:

— شما جایی را که قایق را یافتید میتوانید نشان بدهید؟

ایگور جواب داد:

— البته. نزدیک دماغه شنی.

— از چمنزار خالزین تا آنجا چقدر راه است؟

به این سؤال میشا جواب داد:

— نزدیک به دو فرسخ.

بازرس ضمن اینکه با مداد به میز میزد، گفت:

— نزدیک به دو فرسخ... پس چطور قایق آنجا پیدا شد؟

جریان آب نمیتواند قایق را به آنجا ببرد: فاصله بسیار زیاد است و رودخانه باریک و پرپیچ و خم، قایق را حتماً به ساحل میبرد. پس قایق را کسی برده است. کی؟ ربالین؟ ولی برای او چه معنی دارد که قایق را به چنین جای دوری ببرد و بعد برگردد؟ فرض کنیم که ربالین قاتل نیست، شخص دیگری قاتل است و این شخص دیگر قایق را برده است. چرا؟ آخر او به این طریق رد خود را نشان میدهد، حضور خود را ثابت میکند، در صورتی که وظیفه او پنهان داشتن حضور خود و انداختن تمام گناهها به گردن ربالین است.

بازرس دقیقه‌ای بفکر فرو رفت و بعد ادامه داد:

— اگر قایق در دماغه شنی میبود، برای ما پیدا کردن شخصی

که قایق را به آنجا برده، آسانتر بود. ولی شما قایق را برداشته‌اید و با این عمل پیدا کردن رد را مشکل کرده‌اید. حالا همه چیز بفرنجتر است.

ایگور و سوا به گناه خود پی برده، افسرده و غمگین سر بزیر انداخته و نشسته بودند.

بازرس پرسید:

— تمام آنچه گفتید، راست است؟ — و برای نخستین بار همان طور که بنظر می‌شاید میبایست بازرس نگاه کند، یعنی جدی و با کنجکاوی به پرسبچه‌ها نگاه کرد.

ایگور و سوا یکصدا گفتند:

— قول شرف می‌دهیم!

میشا اظهار داشت که صحت اظهارات بچه‌ها را تصدیق میکند. بازرس گفت:

— باشد، بروید خانه، بعد از یکی دو روز من به اردوگاه شما می‌آیم.

بخش سوم  
کورہ راہ باطلانی کا لیکنسکایا





## فصل ۲۴

### سنگا یروفه‌یف

زندگی در اردوگاه به مدار عادی خود افتاد. لکن احساس اینکه اسراری اردوگاه را احاطه کرده است، می‌شا را ترک نمی‌گفت.

گناه نیکلای ریبالین هنوز باثبات نرسیده، ولی او هنوز تیرنه هم نشده است. در عوض قایق‌بان مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده برای خودش می‌گردد. وقتی به می‌شا برمی‌خورد چنان لبخند می‌زند که گوئی آن روز در رودخانه هیچ پیش‌آمدی نکرده است. حتی یک بار چشمک زد. کدبانوی ملک اربابی با قایق‌بان رابطه دارد. چیزی به جنگل فرستاد. یروفه‌یف هم با آنها همدست است. بله. باید از تمام این جریان‌ات سردرآورد، زیرا شخص بیگناهی رنج و عذاب میکشد!

ولی چطور باید عمل کرد؟ باید به جنگل رفت و دید که این جوانان کیستند و چکاره‌اند. اما در کجای جنگل باید دنبال آنها گشت؟ ضمناً خطرناک هم هست. خود او البته میرفت. ولی بچه‌ها؟ هر حادثه‌ای ممکن است پیش آمد کند و مسئولیت بچه‌ها برعهده اوست. پس فقط یک راه باقی می‌ماند: باید فهمید قایق‌بان به جنگل چی برده است. باید بوسیله سنگا یروفه‌یف فهمید. آخر او هم در بردن کیسه‌ها به قایق شرکت داشت. البته همینطور صاف و ساده نخواهد گفت. ولی باید کوشید. یک وقت دیدی از دهنش در رفت...

گنگا از این نقشه پشتیبانی کرد:

— من کاری نمی‌کنم که سنگا همه چیز را به من بگوید، یقین داشته باش. می‌شا با شک و تردید گفت:

— باز دسته گل به آب می‌دهی و کار را طوری خراب می‌کنی که بعداً نشود اصلاح کرد.

ولی گنکا قول داد که با احتیاط رفتار کند. مگر او تا بحال  
مأموریت‌های مهمی را انجام نداده است!..  
سکا و آکیمکا روی تلی از تنه درخت نشسته بودند، تخمه میشکستند  
و ورق بازی میکردند. گنکا نزد آنها ایستاد، قیافه کنجکاوای بخود گرفت  
و مشغول تماشای بازی آنها شد.  
سکا ضمن بر زدن ورقها گفت:

— بنشین با ما...

گنکا پهلوی او روی تیر نشست و گفت:

— ورق بازی نمیکنم، ولی حاضرم تماشا کنم.

سکا لبخند زد:

— نترس، سر پول بازی نمیکنیم، سر تلنگر بازی میکنیم.

گنکا با تبختر گفت:

— با من نمیشود بازی کرد، من از هر کس دلت بخواهد میبرم.

— واقعاً میبری؟

— برو برگرد ندارد. ورقها را بده!

گنکا دسته ورق را گرفت، برزد و یک تردستی با ورق نشان داد.

تردستی مشکل نبود. ولی سکا و آکیمکا متحیر شدند. در هر

صورت اینطور بنظر گنکا آمد، چون آنها با تعجب زیاد به او نگاه  
میکردند.

گنکا که از موفقیت خود راضی بود، با بی‌اعتنائی گفت:

— من نه فقط اینجور چیزها را میتوانم بفهمم، بلکه به آدم نگاه

میکنم و فوراً میگویم که امروز، دیروز و پریروز چه کارهایی کرده  
است.

— خوب، من دیروز چه کاری میکردم؟

— آقا رو باش! همینطور صاف و ساده بگویم!

— البته که نمیتوانی بگوئی، از کجا میدانی.

گنکا با وقار گفت:

— اگر من به تو بگویم دیروز چه کار کرده‌ای، تو به من

خواهی گفت پریروز چه کار کرده‌ای!

— خوب، باشد.

گنکا گفت:

— دیروز تو به آسیا رفته بودی.  
 سنکا زیر لب گفت:

— درست است! ممکن است تو دیده باشی.

— از کجا من میتوانستم ببینم؟ من که به آسیا نمیروم. من همینطور به تو نگاه کردم و فهمیدم. حالا بگو پریروز چه کار کردی.

سنکا زیرچشمی به گنکا نگاه کرد:

— خیلی زرنگی! خیال کردی فقط تو در فهمیدن استادی. دیگران هم هستند.

آکیمکا در حالیکه انگشت بزرگ پایش را خم کرده بود و روی شن نقش و نگارهایی میکشید، گفت:

— من هرچه را دلت بخواهد میتوانم بفهمم.

سنکا تأیید کرد:

— درست است. آکیمکا همه چیز را میتواند بفهمد.

— چه چیز را میتواند بفهمد؟

سنکا گفت:

— هرچه بخواهی. — و رو به آکیمکا کرد: — ما اینجا یک چیزی قایم میکنیم، تو پیدا کن. میتوانی پیدا کنی؟

— پس چی...  
 — خوب، بیا...  
 آکیمکا آهسته بطرف انبار رفت.

سنکا پشت سر او داد کشید:

— به عقب نگاه نکن!

آکیمکا صورت خود را به دیوار چسباند.

سنکا آهسته گفت:

— این کار را میکنیم. — و از زیر بغل خود یک تخم مرغ بیرون آورد. — می بینی؟ بگذار پیدا کند. هیچوقت نمیتواند پیدا کند.

گنکا پیشنهاد کرد:

— بیا زیر تیر قایم کنیم.

سنکا سر خود را تکان داد:

— خوب نیست. فوراً پیدا میکند. این کار را میکنیم. کلاهمان را سرمان میگذاریم و زیر کلاه قایم میکنیم. بگذار بگردد. هیچوقت نمیتواند پیدا کند.



و تا گنکا خواست جواب بدهد، سنکا کلاه او را کمی بلند کرد، آهسته تخم مرغ را زیر آن گذاشت، دوباره لبه کلاه را به روی پیشانی گنکا کشید و آهسته گفت:

— عالی میشود! بهیچوجه نمیتواند پیدا کند. و ما برای این پنج تلنگر آتشی به او میزنیم.

گنکا گفت:

— فقط بیک شرط، پشت به او مینشینیم.

— چرا؟

— برای اینکه تو به او چشمک نزنی.

سنکا موافقت کرد:

— خوب، باشد.

و آنها پشت به آکیما نشستند.

سنکا داد زد:

— بیا، آکیما، میتوانی بیائی.

پسریچه‌ها بدون آنکه سر خود را برگردانند نشسته بودند. از

پشت سر آنها صدای پا و فین فین آکیما بگوش میرسید.

آکیما پرسید:

— چرا روتان را برگردانده‌اید؟

گنکا با دلی شاد از پیروزی گفت:

— بگرد، پیدا کن بینم، بگرد!

خوب کلاه سرشان گذاشتم! از قرار معلوم آنها این شوخی را

از مدتها پیش تمرین کرده‌اند. سنکا باید با اشاره به آکیما نشان بدهد

که تخم مرغ را کجا قایم کرده. البته آنها حساب این را نکرده بودند

که مجبور میشوند سر خود را برگردانند. بگذار بگردد!

و گنکا زیر چشمی به سنکا نگاه میکرد که مبادا به آکیما ایما و

اشاره مخفیانه‌ای بکند. ولی سنکا دستهای خود را روی زانویش گذاشته

و آرام نشسته بود. البته او با پشت هیچ ایما و اشاره‌ای نمیتواند

بکند! گیر افتاد! حالا مجبور میشود بگوید پریروز چه کار کرده است.

پسریچه‌ها با کلاههای تا روی پیشانی پائین کشیده روی تیر

نشسته بودند و سرخود را برنمیگرداندند. آکیما پشتسر آنها راه

میرفت و فین فین میکرد.

گنکا گفت:

— زودتر پیدا کن، بینم!

آکیمکا گفت:

— الساعه، الساعه! — و دم گوش گنکا فین فین کرد و تا گنکا خواست بخود بیاید با کف دست درست روی کلاه به سر گنکا کوید. در همان آن مایع غلیظ چسبناک و متعفن بر روی پیشانی و چشمان گنکا جاری شد.

گنکا خشمگین از جا پرید و کلاه را از سر خود برداشت. مایع غلیظ با شدت بیشتری جریان یافت و جلو چشمان او را گرفت. تخم مرغ گندیده بود. چنین بنظر گنکا آمد که از سر تا پای او بوی گند غیر قابل تحملی برمیخیزد.

سنگا در حالیکه از خنده روده بر شده بود، گفت:

— تو میگفتی که نمیتواند بفهمد!

آکیمکا با قیافه محزون و سر بزیر خود با انگشت کج پایش روی شن چیزی رسم میکرد.

گنکا با دامن پیراهن و مقداری علف سر و روی خود را پاک کرد (دستمالش را مانند همیشه در چادر فراموش کرده بود) و گفت:  
— خوب، باشد، شما پیروز شدید. بار دیگر نخواهید توانست گول بزنید!

سنگا کوتاه و سریع جواب داد:

— خواهیم دید! — و با کینه و غضب افزود: — خیال کردید کامسامول شدید خیلی مهمید!

## فصل ۲۵

### میخ

گنکا افسرده و غمگین به باشگاه برگشت.  
میشا پرسید:

— خوب، چطور شد؟

— فعلاً هیچی.

— اسرار را فاش نکردی؟

— نه!

— این لکه‌های زرد روی صورتت چیست؟

— این پدروخته‌ها مرا با تخم مرغ دست انداختند.

— تو هم گول خوردی؟

— من نمیدانستم.

— تو میدانستی چطور با تخم مرغ آدم را دست می‌اندازند...

هالو!

— چرا قبلاً به من نگفتی؟

— من از کجا میدانستم که با این حقه ساده و مبتذل میشود

ترا دست انداخت؟

گنکا رنجید:

— حالا تو هم میخندی؟

میشا با لحنی آشتی‌جویانه گفت:

— خوب، باشد! تمام چیزهای لازم را خواهیم فهمید. فعلاً این

شعار مصور را بردار، برو بالای پلکان و به دیوار بکوب.

گنکا با خاطری پریشان شعار مصور را برداشت، پلکان را پهلوی

دیوار برد، چهار عدد میخ به دندان گرفت و با چکشی که در دست

داشت از پلکان بالا رفت.

شعار مصور را به دیوار میکوبید، ولی فکر ناکامی تحقیرآمیزی

که بدان گرفتار شده بود، از سرش بیرون نمرفت. حالا سنکا او را

مسخره خواهد کرد... به به، بسیار خوب!

گنکا با خاطری پریشان از این افکار، یک میخ را کوبید، بعد

میخ دوم را. و وقتی که میخ سوم را از دهان بیرون آورد، دید که

میخ چهارم نیست. میخ چه شد؟ هیچ میخی که نیفتاد. میخهایی را

که کوبیده بود، شمرد. درست سه عدد بود! آهسته و با احتیاط زبان

خود را در یک طرف دهان گرداند، بعد در طرف دیگر — میخ نیست!

عرق سردی بر بدن گنکا نشست: نکند میخ را غورت داده باشد!

میخها کوچک و ظریفند، ممکن است غورت بدهی و اصلاً

متوجه نشوی. گنکا از پلکان پائین آمد، بدقت کف اطاق را گشت.

شاید میخ افتاده است؟ نه، هیچ جا نیست! گنکا راست شد و در

همان آن شکمش، زیر دنده‌ها تیر کشید. تیر کشید و خوب شد. بله، میخ را غورت داده! چطور خواهد شد؟ گنکا گاه سینه و گاه شکم خود را میگرفت. حس میکرد که میخ در لوله‌ری او حرکت میکند. گاه یک جا و گاه جای دیگر تیر میکشید... در یکی از پیچ و خمها میخ گیر میکند و روده‌اش سوراخ میشود.

اسلاوکا پرسید:

— چه شده؟

گنکا در حالیکه بزحمت نفس میکشید، گفت:

— غورت دادم...

— چی غورت دادی؟

— میخ.

این خبر مدهش ابتدا به اطلاع میشا که به آنجا آمده و سپس به اطلاع زینا کروگلووا که به آنجا دویده بود، رسید و بعد به کیت و بیاشکا گفته شد. پس از چند دقیقه همه بدور گنکا گرد آمدند.

میشا پرسید:

— چطور میخ را غورت دادی؟

ولی گنکا فقط دهان خود را گشود و با دست حرکتی کرد که نشان میداد چگونه میخ در شکم او راه خود را می‌پیماید.

میشا با اندک امید پرسید:

— شاید غورت نداده‌ای؟

گنکا چهار انگشت خود را باز کرد و آهسته گفت:

— چهار تا بود، سه تا مانده.

زینا کروگلووا گفت:

— باید به پشتش مشت زد.

بیاشکا فریاد زد:

— چه میگوئی، چه میگوئی؟ میخ به روده‌هایش فرو خواهد رفت. یگانه راه چاره استفراف است.

کیت با وحشت گفت:

— استفراف؟! دیوانه شده‌ای؟! مگر میشود باین سادگی میخ را

بیرون آورد؟ حتماً گیر میکند. یادم هست من یک بار استخوان غورت داده بودم...

میشا حرف او را قطع کرد:

— ول کن، حالا وقت پیدا کردی با آن استخوانت!..

ماشکا گویان پیشنهاد کرد:

— باید پاهای گنکا را گرفت و طوری که سرش بطرف پائین باشد، پاهایش را تکان داد، میخ خودش بیرون می‌آید.

گنکا این پند و اندرزهای خوش‌آیند را میشنید و سر خود را گه بیک سو و گه بسوی دیگر تکان میداد.

ژردیای گفت:

— به انجمن ببریدش.

— انجمن چیه؟

— بیمارستان انجمن ده مجاور.

— او نمیتواند تا آنجا پیاده برود.

— از صدر خواهش کنید یک گاری بدهد.

میشا و ژردیای بدو نزد صدر شورای ده رفتند.

پس از مدتی با گاری برگشتند. گنکا روی صندلی نشسته بود و مینالید و هر دقیقه گاه سینه و گاه شکم خود را میگرفت. تصور میکرد میخی که غورت داده در تمام بدنش حرکت میکند، گاه بالا و گاه پائین، گاه براست و گاه بچپ میرود.

گنکارا سوار گاری کردند. کندراتی استپانوویچ نقاش ده روی گاری نشسته و دسته‌جلو را بلست گرفته بود. صدر شورای ده به او مأموریت داده بود تا گنکارا به بیمارستان ببرد. میشا هم با گنکا رفت.

## فصل ۲۶

### در بیمارستان

در تمام طول راه گنکا مینالید، بخود میپیچید، شکم خود را میگرفت و سر خود را تکان میداد.

تکان گاری در چاله چوله‌ها و ناهمواریهای راه موجب درد جانکاهی در بدن گنکا میگردد. او چنان ترحم‌انگیز به میشا نگاه میکرد که دل میشا از رحم و شفقت نسبت به او میسوخت. میشا میترمید که

گنکا در همان آن بمیرد و تصور میکرد که کندراتی استپانوویچ گاری را بسیار آهسته میراند و بیشتر حرف میزند و اظهار عقیده میکند. کندراتی استپانوویچ اظهار نظر میکرد:

— این میخ هیچ خطری ندارد. در معده هضم میشود، والسلام، شد تمام. میخ باین کوچکی چه اهمیت دارد؟ هیچ! وقتی من در مسکو زندگی میکردم، من و رفیقم بالشوی تآتر را تزئین میکردیم. میشا با شک و تردید پرسید:

— شما بالشوی تآتر را تزئین میکردید؟

کندراتی استپانوویچ آرام و متین جواب داد:

— پس کی! ما بالشوی تآتر را تزئین میکردیم. هنرپیشگان، دیریزورها، خلاصه تمام هیئت مدیره آنجا بودند. رفیق من یک گل میخ غورت داد. در حدود دو اینچ بود. شوخی نیست. — خوب، چطور شد؟

— هیچ نشد، هضم شد. برای احتراق بهتر دو بطری ودکا خورد و گل میخ هضم شد و رفت. این میخ کوچولو چه اهمیت دارد؟ هیچ! پیش هیچ دکتری هم لازم نیست بروید. فقط ییخود و بیجهت مردم را ناراحت کردید. میشا رنجید و گفت:

— از بردن بیمار دریغ دارید؟

— از بردن بیمار دریغ ندارم. ولی اینجا چی هست، هیچی! حادثه قایق بیاد میشا آمد و گفت:

— وقتی ما با قایق شما در رودخانه میرفتیم، دمیتری پتروویچ قایقان به ما حمله کرد و میخواست قایق را از ما بگیرد. نقاش در یک کلمه جواب داد:

— احمق!

— کی احمق است؟

— دمیتری پتروویچ. ماجراجو هم هست.

— چه کرده است که ماجراجوست؟

— دنبال گنج میگردد. این گنج مدتهاست که دیگر وجود ندارد. میشا از شنیدن این خبر خیره خیره به نقاش نگاه کرد. کندراتی استپانوویچ ادامه داد:

— همه این گنج را فراموش کرده‌اند، ولی او همانطور دنبال آن می‌گردد. دیوانه است. صوفیا پاولونا هم دیوانه است.  
— صوفیا پاولونا کیست؟

— آن زنی که در ملک اربابی زندگی میکند. ناظر خرج کاراگایف... بیمارستان در انتهای ده واقع بود. تعداد زیادی ارابه و گاری دور خانه بزرگی که چند در و چند شیشه‌بندی داشت، ایستاده بودند. عده‌ای دهقان روی پله‌های ایوان جلو خانه و روی علف نشسته بودند. عده زیادی بچه به ستهای مختلف میدویدند، دعوا میکردند، میگریستند و سر و صدای غیر قابل تصویری راه انداخته بودند.  
گنکا در حالیکه بخود می‌پیچید، با آه و ناله از گاری پیاده شد. می‌شاز زیر بغل او را گرفت و آهسته بطرف بیمارستان رفتند.  
پزشک مردی بود چاق، با موهای جوگندمی و ریش ژولیده، قیطان سیاه عینک بی دست‌اش را به پشت گوش انداخته، خم شده بود و شخصی را که روی نیمکت دراز کشیده بود، معاینه میکرد. خود آن شخص دیده نمیشد، فقط پاهایش با چکمه‌های بسیار بزرگ دیده میشد. پزشک سر خود را بطرف بچه‌ها برگرداند و پرسید:

— چه شده است؟

میشا به گنکا اشاره کرد و گفت:

— یک میخ غورت داده است.

گنکا بزحمت خود را به درون اطاق کشید. تصور میکرد در آنجا همه چیز — هم پزشک و هم بیمارستان — فقط بنظرش می‌آید، ولی خود او مدتهاست از جهان رخت بر بسته است.

پزشک به مرد چکمه پوش دستور داد برخیزد، نسخه نوشت و او را مرخص کرد. بعد خطاب به گنکا گفت:

— کی این اتفاق افتاده است؟

گنکا فقط توانست بگوید:

— ا — به — به — کا — کاره — ره.

میشا عوض او جواب داد:

— یک ساعت پیش. شعار مصور به دیوار میکوبید، میخها را در دهنش گذاشته بود، و یکی را غورت داده است.

— میخ بزرگی بود؟

— نخیر، کوچک بود.  
دکتر دوباره به گنکا نگاه کرد. گنکا در این نگاه حکم اعدام خود را خواند.

— لخت شو.

گنکا با یک حرکت عادی گوشه دستمال گردن خود را کشید، با دست دیگر گره دستمال را گرفته بود. و در همان آن در مشت خود جسم کوچک فلزی سردی حس کرد...

عجب، واقعاً این میخ است؟! خشکش زد.

پزشک گفت:

— زودتر لخت شو.

گنکا آهسته گفت:

— الساعة.

او در مشت خود جسم فلزی را حس میکرد، ولی جسارت نمیکرد آن را لمس کند. میترسید که این جسم همان میخ باشد، نه چیز دیگر. ولی چاره‌ای نیست، باید لخت شد. گنکا با دلهره مشت خود را گره کرد. بله، میخ است. او اصلاً میخ را غورت نداده است. میخ افتاده و در دستمال گیر کرده بود. بر شیطان لعنت! دیگر هیچ جای او درد نمیکند... ولی چطور میشود اعتراف کرد؟

گنکا میخ را در مشت خود میفشرد و آهسته لخت میشد. وقتیکه فقط زیرشلواریش مانده بود، دکتر گفت:

— دراز بکش!

گنکا همانطور که میخ را در مشت میفشرد، روی ملافه خنک دراز کشید. دکتر نزد او روی نیمکت نشست و انگشتان خود را روی شکم گنکا گذاشت. در نتیجه این تماس سرد، بدن گنکا به مور مور افتاد. در بالای سر خود صورت دکتر را دید که از پشت عینک بی‌دسته بدقت به او نگاه میکند. واقعاً دکتر میفهمد که او هیچ میخی غورت نداده است؟ گنکا چشمان خود را بست، دراز کشیده بود و میخ را دو مشت میفشرد و میکوشید دست خود را زیر بدنش پنهان کند.

دکتر آهسته به شکم او فشار داد و پرسید:

— درد میکند؟



— نخیر.

دکتر چند جای دیگر را نیز فشار داد. گنکا جز سردی انگشتان او هیچ چیز حس نمی‌کرد. دکتر دستور داد:

— آهسته دستهایت را بلند کن و اگر حس کردی که شکمت تیر میکشد، بگو.

گنکا آهسته دستهای خود را بالا میبرد و برای اینکه مشت گره شده‌اش تولید سوئطن نکند، مشت دیگر خود را نیز گره کرد.

دستهای خود را بحالت قائم در آورد و بعد آهسته پائین آورد. هیچ دردی حس نمی‌کرد. تمام دستوره‌های دکتر را بدون اراده اجرا میکرد و میفهمید که دیر یا زود دروغ او آشکار خواهد شد. اگر واقعاً میخ را غورت میداد، بهتر بود!

صدای دکتر از جای دوری بگوشش رسید که میگفت:

— مشتت را باز کن.

گنکا یک مشت خود را باز کرد و بدقت میکوشید در مشت دیگر میخ را میان انگشتانش پنهان کند. ولی موفق به این کار نمیشد و مشت خود را باز نمی‌کرد.

دکتر دوباره گفت:

— هر دو مشتت را باز کن!

گنکا ناگهان برخاست و گفت:

— میخ پیدا شد.

دکتر و میشا با تعجب به او نگاه میکردند. آنوقت گنکا مشت خود را باز کرد و گفت:

— این است!

دکتر گفت:

— هوم! پس کجا بود؟

— توی دستمال گردنم. وقتی دستمال را باز میکردم دستم به

آن خورد. معلوم میشود میخ از دهنم روی دستمال افتاده است.

— هیچ جای بدنت درد نمیکند؟

گنکا با بشاشت تمام جواب داد:

— نخیر — ولی میکوشید به میشا که با قیافه‌ای محزون دم در

ایستاده بود، نگاه نکند.

دکتر گفت:

— خوب، چند بار بنشین و برخیز.  
گنکا چند بار نشست و برخاست. بعد بفرمان دکتر چند حرکت دیگر نیز کرد. به راست و به چپ خم میشد و میپیچید و نمیفهمید برای چه این کارها را میکند: آخر میخ که در بدن او نیست. دکتر دستهای خود را شست، به گنکا دستور داد لباس بپوشد و دوباره پشت میز نشست. نام خانوادگی گنکا را نوشت و گفت:

— به شهر میروی!

گنکا دستپاچه شد:

— برای چی؟

— برای رادیوسکپی.

گنکای بیچاره داد زد:

— من هیچ چیزی، هیچ میخی غورت نداده‌ام.

— با وجود این باید معاینه کرد.

— هیچ جای من درد نمیکند.

— ممکن است جسم در جایی قرار بگیرد که موجب احساس

درد نشود. البته موقتاً. ولی بعداً باعث درد سر میشود. — و دکتر

از میشا پرسید:

— اردوگاه شما کجاست؟

— در کاراگایوو.

— در ده؟

— نخیر، در ملک اربابی.

— دنبال گنج میگردید؟

میشا تعجب کرد:

— چه گنجی؟ ما اصلاً دنبال گنج نمیگردیم.

— خوب، بروید. ولی همین امروز او را به شهر ببرید.

میشا و گنکا بدون حرف از بیمارستان بیرون آمدند و در ایوان

جلو خانه ایستادند. گنکا بی‌اعتنا و بی‌قید به اطراف مینگریست و وانمود

میکرد که گویا هیچ اتفاق مهمی نیفتاده است.

میشا با قیافه‌ای محزون پرسید:

— باز چه دسته گلی به آب دادی؟

— من چکار کردم؟  
 — سوال هم میکند!  
 — چکار کردم؟ خیال میکردم میخ را غورت داده‌ام. چه میبایست  
 بکنم، حرف نزنم؟ سکوت کنم و منتظر شوم تا میخ شکمم را سوراخ  
 کند؟  
 می‌شا فریاد زد:

— چرا همه این پیش‌آمدها هر دم و ساعت فقط برای تو میکنند؟  
 همه را ناراحت کردی و واداشتی تا از صدر خواهش کنیم اسب  
 بدهد. تمام شد! برو به شهر، بگذار آنجا تحت اشعه قرار بدهند.

## فصل ۲۷

### نقاشی ده

گنکا برای رادیوسکپی به شهر رفت. و وقتی برگشت به می‌شا  
 اظهار داشت که در شکمش هیچ چیز نبود.  
 در همان روز طرفهای عصر سوا و ایگور نیز به اردوگاه برگشتند.  
 آنها همراه بازرس به دماغه شنی رفته بودند.  
 آن دو خود را قهرمان تصور میکردند. چنان در اردوگاه راه  
 میرفتند که گوئی کار خارق‌العاده‌ای انجام داده‌اند. آنها نتوانستند  
 نقشه اصلی خود را اجرا کنند— به ایتالیا بروند و فاشیستها را سرکوب  
 کنند— ولی با شرکت در بازرسی پرونده ریبالین برای خود موقعیت  
 فوق‌العاده‌ای بوجود آورده بودند.  
 در دماغه شنی جائی را که قایق را برداشته بودند، به بازرس  
 نشان دادند. بازرس آنجا را با متر جعبه‌ای اندازه گرفت، تا ده و بعد  
 تا ایستگاه راه آهن رفت. ایگور و سوا نفهمیدند چرا او این کارها را کرد.  
 می‌شا لبخند زد. عجب بازرسی! در دماغه شنی می‌گردد!.. باید  
 در جنگل، جائی که جوانان پنهان شده‌اند جستجو کرد. مسلماً آنها  
 باتفاق قایقان کوزمین را کشته‌اند! می‌شا در این مسئله یک ثانیه  
 هم شک نداشت.  
 می‌شا به ایگور و سوا گفت:

— کمتر خودتان را بگیرید! جلسه انتقاد و انتقاد از خود خواهد شد، آنوقت خواهید دید چه دسته گلی به آب داده‌اید!.. مزدتان را کف دستان خواهند گذاشت...

جلسه انتقاد و انتقاد از خود پس از دو روز، بعد از آنکه باشگاه را تمام کنند، تشکیل خواهد شد. فقط رنگ کردن باشگاه مانده بود. در این کار بچه‌ها از کمک عظیم کندراتی استپانویچ نقاش ده برخوردار شدند.

کندراتی استپانویچ به باشگاه آمد، مدت مدیدی تماشا میکرد که چطور بچه‌ها کار میکنند، بعد از میشا پرسید:

— شروع کنیم؟

— شروع کنید. چکار خواهید کرد؟

کندراتی استپانویچ با دست بدور خود دایره‌ای کشید و گفت:  
— باید رنگ کرد. باید گرداگرد رنگ کرد.

میشا خانه نقاش را که بشکل مسخره‌انگیزی رنگ‌آمیزی شده بود، بیاد آورد. بیم آنکه نقاش باشگاه را خراب کند، برای یک آن به دل او راه یافت. ولی شایسته نبود به کسی که داوطلبانه حاضر به کمک شده است، اظهار عدم اعتماد کرد.

با وجود این پرسید:

— خوب خواهد شد؟

نقاش ضمن اینکه با نگاه تیره و تار خود دیوارهای انبار را ورنانداز میکرد، زیر لب گفت:

— عالی خواهد شد، مطابق جدیدترین اسلوب... ما بالشوی تآتر

را تزئین کرده‌ایم...

میشا یادآور شد:

— ما پول نداریم، باید مجانی...

نقاش آهی کشید و گفت:

— بگذار مجانی باشد.

— رنگ هم کم داریم.

کندراتی استپانویچ دوباره آهی کشید و گفت:

— رنگهای خودمان را نثار میکنیم. کم مانده است. به جنگلبان

قرض داده بودم، ولی حالا دیگر از او نمیشود گرفت.

- به کدام جنگلبان؟
- به کوزمین مقتول.
- مگر او جنگلبان بود؟
- قبلاً جنگلبان بود.

پس اینطور!.. کوزمین جنگلبان بوده است. پس او جنگل را خوب بلد بوده است... باز هم جنگل! همان جنگلی که جوانان کیسه‌هائی را که قایقان آورده بود، به آنجا بردند. جنگل اسرارآمیز! آیا این افسانه راه گالیگینسکایا برای آن اختراع نشده است که همه را از جنگل بترسانند؟ روشن است! باید به جنگل رفت و راه گالیگینسکایا را دید و فهمید که این جوانان مظنون هنوز هم آنجا هستند یا نه و چه میکنند.

صدای کندراتی استپانوویچ رشته افکار میشارا برید، او گفت که امشب باشگاه را رنگ خواهد کرد. هیچ کس مزاحم او نخواهد شد، گرد و خاک نخواهد بود و بطور کلی او عادت دارد در شب کارهای آفریننده را انجام دهد. ولی دو نفر لازم است که به او کمک کنند.

میشارا برای این کار بیاشکا و سوا را تعیین کرد.

روز بعد وقتی بچه‌ها به باشگاه میرفتند، از دور جمعیت زیادی را جلو باشگاه دیدند. چه خبر است؟ بچه‌ها قدم‌ها را تند کردند. میشارا از لبخندهای دهقانان، از خنده و شوخیهای آنان دریافت که در باشگاه پیش‌آمدی کرده است. و وقتی خودش وارد باشگاه شد نمیدانست بگرید یا بخندد.

باشگاه به عجیب و غریب‌ترین و غیرقابل‌تصورترین وضعی رنگ‌آمیزی شده بود: خطوط کج و معوج، دایره‌ها و سه گوشه‌های گوناگون، لکه‌های رنگ که برخی بدون شکل بودند و بعضی به پوزه درندگان شباهت داشتند. نیمکتها مانند گورخر راهراه بود. پرده به پيشبند رنگرزا شباهت داشت. ستونهای چوبی زیر سقف یکی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد بود...

کندراتی استپانوویچ با قیافه مغرور و بی‌اعتنا در باشگاه قدم میزد. بیاشکا و سوا نیز بهمان اندازه مغرور و بی‌اعتنا بودند. آنها به میشارا اظهار داشتند که این آخرین اسلوب نقاشی است. حالا در کلیه

کشورها اینطور نقاشی میکنند. مایاکوفسکی نیز تا زمانی که نقاش بود، اینطور نقاشی میکرد. بیاشکا کوشید معنای یکی از لکه‌های رنگ را برای میشا توضیح بدهد، ولی چند کلمه بی سر و ته گفت و نتوانست هیچ توضیحی بدهد.

در میان توده دهقانان یروفه‌یف و صدر شورای ده، جوانی که تازه از خدمت زیر پرچم مرخص شده بود، نیز ایستاده بودند. صدر شورای ده به نقاش می‌خندید، ولی یروفه‌یف می‌گفت:

— البته خنده دار است، ولی آخر پولها که پول همگانی است. اگر رفتائی از مرکز استان یا شهرستان بیایند، ما چطور این را به آنها نشان خواهیم داد؟ بنا بر این همه را باید از نو درست کرد. باز هم خرج می‌تراشیم! پولها را بیاد دادن کار خوبی نیست. صدر با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

— مگر اینجا پول زیادی خرج شده است؟  
یروفه‌یف گفت:

— زیاد هم نباشد، در هر حال پول مردم است.

صدر ابرو در هم کشید و گفت:

— پولها بهدر رفته است، حالا صحبت دیگر فایده ندارد.  
یروفه‌یف اعتراض کرد:

— مگر من غم پول را می‌خورم؟ من می‌گویم که نمیشود این قبیل کارها را به بچه‌ها سپرد. به کندراتی استپانویچ حرجی نیست. ما همه میدانیم که او دوست دارد رنگها را به در و دیوار بمالد و اسمش را بگذارد نقاشی. ولی کامسامول مسئول است. میبایست به شورای ده آمد و مشورت کرد که میشود چنین کاری را به کندراتی استپانویچ سپرد؟ ولی جوانان فقط به خودشان متکی بودند و این خوب نیست.

## فصل ۲۸

### جلسه انتقاد و انتقاد از خود

جلسه انتقاد و انتقاد از خود یعنی آن جلسه حوزه کامسامول که در آن اعمال و رفتار هر کامسامول مورد بحث و مذاکره قرار می‌گیرد.

هر کاسامول حق دارد صحبت کند و هرچه میخواهد راجع به دیگری بگوید. بگوید چه شایستگیها و چه معایب و کمبودهایی دارد (البته بیشتر معایب و کمبودها)، چگونه کاسامول و چطور رفیقی است، مأموریتها و وظایف خود را چگونه انجام میدهد، خصوصیات اخلاقی او چگونه است: آیا صادق و درستکار، شجاع و بیغرض است... و کسی که در حق او صحبت میشود، باید سکوت کند. آنجا جای اعتراض نیست. هرچه در حق تو میگویند بشنو، بخاطر بسپر و خود را اصلاح کن. در غیر اینصورت در جلسه بعد باز هم بیشتر مورد انتقاد قرار خواهی گرفت.

این مراسم چندان خوش آیند نیست. بنشین و گوش کن که چطور ترا بباد سرزنش میگیرند. بخصوص آنهایی که نامشان در اول میآید، میآید، وضع بدی دارند. شدت و حرارت اولیه متوجه آنها میگردد. ولی آخریها هم وضع چندان خوبی ندارند. آنهایی که مورد انتقاد قرار گرفتهاند، به آنهایی که نامشان در آخر میآید، است، هجوم میکنند. ولی هیچگاه تسویه حساب شخصی در بین نیست. کافی بود که بچهها به این مسئله پی ببرند تا در همان آن فریاد بکشند: «تسویه حساب شخصی!» «تسویه حساب شخصی!» آنها نسبت به نادرستی، عدم صمیمیت و بیعدالتی حساس و آشتی ناپذیر بودند. واقعاً هم کی یارای آن را داشت که در اینجا، در میان جمع، در برابر رفقای خود سخنی نادرست بر زبان بیاورد!

همه از جلسات انتقاد و انتقاد از خود میترسیدند، حتی بهترین و بی عیب و نقصترین بچهها. هر کسی عیب و نقصی در خود سراغ داشت و میفهمید که رفقایش نه فقط این عیب و نقص، بلکه بسیاری از عیب و نقصهای دیگر او را نیز میدانند که خودش متوجه آنها نیست.

پیش از این جلسهها هرکس بنحوی رفتار میکرد. بعضی همان میماندند که قبلاً نیز بودند، برخی دیگر چنان عوض میشدند که نمیشد آنها را شناخت.

مثلاً گنگا در آن روز و ساعتی که فهمید جلسه انتقاد و انتقاد از خود در پیش است، به چنان بره معصوم و بیگناهی تبدیل گردید و بقدری مهربان و خوب و با توجه و خدمتگذار شد که حیرت آور

بود. او میکوشید بخصوص با کسانی که انتظار انتقاد از طرف آنها را داشت، از در دوستی درآید. ولی معمولاً همه او را انتقاد میکردند. او نیز میکوشید دل همه را بلست آورد.

حالا به همه با مهربانی لبخند میزد. با هیچ کس با صدای بلند صحبت نمیکرد. اگر کسی مرتکب گناهی میشد، میگفت: «برای هر کسی از این اتفاقات می افتد، باید نسبت به معایب دیگران گذشت داشت». در ضمن با نگاههای تملق آمیز به چشمان شخص گناهکار مینگریست که یادش باشد چطور من از تو پشتیبانی کردم. حتی یک بار سهم غذای خود را به کیت پرخور داد.

از کلام او وجه امر نیست میشد، ابدأ فرمان و دستور نمیداد. مختصر میگفت: «اگر من بجای تو بودم این کار را میکردم» و یا «البته خودت میدانی، ولی من اینطور رفتار میکردم...»

بخصوص از بیاشکا - این مبارز راه حق و عدالت - زیاد تملق میگفت. او را در آغوش میگرفت و با او میگفت، میکوشید برایش دوا و دارو پیدا کند (بیاشکا مسئول امور بهداشتی بود)، به بچه های چرک و پلشت پند و اندرز میداد که دستوره های بیاشکا را اجرا کنند. اما همانا بیاشکا بود که در جلسات انتقاد و انتقاد از خود بحساب گنکا میرسید.

بعد از ناهار در چمنزار کوچکی در جنگل، در سایه درختان نشستند.

میشا نطق افتتاحیه را ایراد کرد. وضع بغرنج بین المللی جمهوری و لزوم بالا بردن مسئولیت هر کامسامول را در برابر جمع و نسبت به شخص خود یادآور شد و گفت: جلسه انتقاد و انتقاد از خود باید به هر کامسامول و هر پیش آهنگ کمک کند تا معایب و نواقص خود را ببیند و زودتر در رفع آنها بکوشد. در سیاهه نام گنکا اول همه بود.

بیاشکا اجازه صحبت خواست، برخاست، قیافه جدی گرفت و گفت: — در این اواخر ما با گنکا دوست شده ایم. بهمین دلیل که من دوست او میباشم، موظفم رک و راست معایب و نواقص او را بگویم... بزرگترین عیب گنکا آنستکه ثبات و پشتکار ندارد. نمیتواند خودداری کند. حس میکند، میفهمد که نباید فلان کار را کرد، فلان سخن را



گفت، ولی میکند و میگوید. کاسامول باید اعمال و رفتار خود را بسنجد و سبک و سنگین کند. اما گنکا نه میتواند بسنجد و نه سبک و سنگین کند. بهمین دلیل هر روز به یک مخمضه‌ای دچار میشود. هیچ کس از بیچاره گنکا دفاع نکرد. حتی زینا کروگلووا که گنکا همیشه با او مناسبات دوستانه داشت، از جا پرید و مثل مسلسل گفت:

— گنکا بی‌انضباط است. چنین کسی چطور میتواند معاون رئیس دسته پیش‌آهنگی باشد؟ بجای آنکه برای دیگران سرمشق باشد، خودش انضباط را نقض میکند. این مسئله که او چطور سر بسر ایگور و سوا میگذاشت و آنها را مسخره میکرد، خود گواه‌گویی است. درباره رفتارش با مادر بزرگ ایگور در مسکو و یا قضیه این میخهای کذائی چه میتواند بگوید؟ وقت آن رسیده است که گنکا به احترام و اعتبار خود فکر کند.

نکراسوا نادیا گفت:

— گنکا خشن است.

نکراسوا ورا علاوه کرد:

— گنکا سبکسر است.

ایگور و سوا یکصدا فریاد زدند:

— گنکا خوشش می‌آید آدم را مسخره کند و دست بیندازد. کیت اعلام داشت:

— گنکا پرحرف است و نمیگذارد هیچکس یک کلمه صحبت کند.

گنکا با تأسف به سهم غذای خود که به کیت داده بود، می‌اندیشید.

ناتاشا بایتسوا گفت:

— گنکا دوست دارد خودستائی کند و همه چیز را بحساب خودش

بگذارد.

آخرین کسی که راجع به گنکا صحبت کرد، اسلاوکا بود:

— من تصور میکنم بزرگترین بدبختی گنکا در آنستکه او بیش

از حد تحت تأثیر نیروی محرکه درونی خود قرار میگیرد. تمام اعمال

و رفتار او تابع احساسات آنی، یعنی نیروی محرکه درونی است.

ولی اعمال ما باید نه تابع احساسات آنی، بلکه حساب هوشیارانه شرایط

و احوال و اوضاع باشد.

و در اینجا اسلاوکا به قضاوت‌های طویل و دراز در باره اراده، خو و خصلت و نیروهای محرکه درونی پرداخت و حتی رشته سخن را به «اراده قاطع کانت» که در یک کتاب فلسفی خوانده بود، کشاند. او از کتاب چیزی نفهمید، ولی از کلمات «اراده قاطع» خیلی خوشش آمد. بالاخره اسلاوکا از پیچ و خم استدلال‌ات و مباحثات فلسفی بیرون آمد و قضاوت در حق گنکا را با سخنان زیر پایان رساند:

— در برابر گنکا وظیفه‌ای جدی قرار گرفته است، او باید خود را عوض کند. گنکا بدون شک کامسامول با وجدان و پاکی است، ولی معایب و نقصانهای او مانع از آن میشود که بتواند بعد توانائی خود به اجتماع فایده برساند.

در مورد کیت گفتند که پرخوری او دیگر نه یک عیب و نقص جسمانی، بلکه عیب و نقص اخلاقی است.

ایگور راجع به کیت گفت:

— از کسی که فکر و ذکرش فقط متوجه غذا و خوراک است، چه انتظاری میتوان داشت؟ او بنده و برده شکم خود میباشد. در آینده شخص شکم‌پرستی خواهد شد و تنها به آسایش و رفاه مادی خود خواهد اندیشید.

کیت سر خود را بزیر انداخت.

## فصل ۲۹

جلسه انتقاد و انتقاد از خود ادامه

دارد

در آخرین روز بحث و مذاکره را از صبح شروع کردند.

گنکا درباره اسلاوکا چنین گفت:

— البته اسلاوکا کامسامول خوبی است. پاک و باوجدان، منصف و

عدالت‌پرور است. ولی — گنکا رو ترش کرد و ادامه داد: — آدم

قاطعی نیست. قادر نیست سریع و قطعی عمل کند. در همه چیز

شک دارد... «چرا؟..»، «برای چی؟..» این نشد. — گنکا مشت گره کرده

خود را تکان داد: — در هر کاری قاطعیت، شجاعت و سرعت لازم

است! کو آن خصائلی که نیروی اراده اسلاوکا را نشان دهد؟ بزرگترین عیب اسلاوکا واکنش کند و آهسته اوست. — گنگا به همه نگاهی پیروزمندانه انداخت که نشان میداد در صورت لزوم او نیز میتواند با استعمال کلمات علمی خودنمایی کند. — بله باید اراده خود را ورزیده ساخت. از چه باید شروع کرد؟ باید از ورزش شروع کرد. اسلاوکا ورزش نمیکند، بدنش ورزیده نمیشود، حتی از ورزش صبح نیز طفره میبرد. ولی گفته اند که: «روح سالم در بدن سالم است». بله، اینطور است و باید این را بخاطر سپرد.

اما سایرین از اسلاوکا تعریف و تمجید کردند. در دسته پیش آهنگی او را دوست داشتند. میشا نیز از او تعریف و تمجید کرد، ولی یادآورد شد که اسلاوکا کمی نازک نارنجی است.

تا شب نشستند. در حق همه عادلانه قضاوت کردند، حتی در حق بیاشکا — این مبارز راه حق و عدالت — گفتند: او بیش از حد به مبارزه خود در راه حق و عدالت میبالد. این مبارزه برای او به هدف نهائی تبدیل میشود. اکنون دیگر علاقه او به قیافه مبارز در راه حق و عدالت گرفتن بیشتر است تا خشم و نفرت وی از نفس دروغ و خلاف حقیقت.

میشا نیز مانند سایرین در بحث و مذاکره شرکت میورزید. اما در تمام مدت به این مسئله می اندیشید که رفتار او را نیز مورد بحث و مذاکره قرار خواهند داد، یا نه؟

رفتار رئیس دسته پیش آهنگی، مثلاً رفتار کلیا سواستیانوف را هیچوقت مورد بحث و مذاکره قرار نمیدادند. حالا میشا رئیس دسته است. بنابر این رفتار او را نیز نباید مورد بحث و مذاکره قرار داد. از سوی دیگر او نیز مانند سایر بچه ها یک کامسامول است. لکن خود عمل بحث و مذاکره رفتار او نشان میدهد که، گرچه او رئیس دسته است ولی، مثلاً مثل کلیا سواستیانوف، رئیس واقعی نیست. اما میشا نمیتوانست بحث و مذاکره رفتار خودش را قدغن کند. خوب، بگذار خود بچه ها تصمیم بگیرند.

بحث و مذاکره که پایان رسید و اسلاوکا گفت:

— سیاهه تمام شد. فقط میشا مانده است. او رئیس دسته است و ما قاعدتا رفتار رئیس دسته را مورد بحث و مذاکره قرار نمیدهیم.

اما میشا رفیق ما، همکلاس ما و عضو حوزه کاسامولی ماست. چکار خواهیم کرد؟ میشا، عقیده تو چیست؟  
میشا جواب داد:

— بگذار خود بچه‌ها تصمیم بگیرند. — و در دل امید داشت که همه خسته شده‌اند و خوشحال خواهند بود که جلسه را به همین جا تمام کنند.

ولی اکثریت به بحث و مذاکره رای دادند. فقط کیت مخالف بود. او گرسنه بود و میخواست شام بخورد. لکن بلافاصله پس از آنکه او را بعلت شکم‌پرستی بیاد انتقاد گرفتند، نمیتوانست این مطلب را آشکارا بگوید، باین دلیل پیشنهاد کرد رفتار میشا را مورد بحث و مذاکره قرار ندهند. اما اکثریت با این پیشنهاد موافقت نکردند. و کیت چاره‌ای نداشت جز اینکه نگاهی حزن‌آمیز به دیگرها بیندازد. نخستین کسی که اجازه صحبت خواست، زینا کروگلووا بود. او گفت:

— من نمیخواستم راجع به میشا چیزی بگویم، ولی متواضع نبودن او مرا بحیرت انداخت.  
میشا با تعجب به زینا نگاه کرد.  
زینا ادامه داد:

— بله، بله! از میشا پرسیدند، آیا لازم است رفتار او را مورد بحث و مذاکره قرار دهند؟ من فکر میکردم که او خواهد گفت: «البته که لازم است. من با سایرین چه تفاوتی دارم؟» ولی او بجای این حرف گفت: «بگذار خود بچه‌ها تصمیم بگیرند». میشا با این جواب برای خود موقعیت استثنائی قائل شد و وجود مبارک خود را از جمعیت ممتاز دانست. این عمل متواضع نبودن است.

میشا تبسمی تلخ برلب راند، ولی در دل به عادلانه بودن این اتهام معترف بود. میبایست صاف و ساده بگوید که مورد بحث و مذاکره قرار بدهند و بس! اما او میخواست از بحث و مذاکره شانه خالی کند. بعد بیاشکا اجازه صحبت خواست و گفت:

— ما مدتهاست میشا را میشناسیم، خصائل نیک و معایب او را نیز میدانیم. ولی حالا میشا را در نقش تازه‌ای، در نقش رئیس دسته دیدیم. بطور کلی او از عهده وظایف خود برمی‌آید. اما او یک عیب

بزرگ دارد، خیلی دلش میخواهد با گنکا و اسلاوکا مخفیانه سر و سری داشته باشد. این سر و سر میشارا از جمعیت جدا میکند.

کیت قر زد:

— همینکه عضو فعال شدند، حتماً باید سر و سری داشته باشند.

بعلاوه میشا نسبت به بعضی اشخاص اغماض میکند.

— مثلاً نسبت به کی؟

— مثلاً نسبت به گنکا.

— ا...

میشا برخاست و گفت:

— بچه‌ها، میدانید چیه؟ من تصور میکنم کیت در مورد گنکا

درست نمیگوید. من برای هیچ کس استشنا قائل نمیشوم، بخصوص برای

گنکا. در مورد اسرار، در این مطلب جزئی از حقیقت وجود دارد.

ولی واقعه شمشیر کوتاه را بیاد بیاورید. اگر من این مسئله را پنهان

نگه نمیداشتم، ما هیچ چیز پیدا نمیکردیم.

ناتاشا بایتسوا اعتراض کرد:

— آن وقت ما هنوز کاسامول نبودیم.

میشا موافقت کرد:

— درست است. من همه چیز را به شما میگویم. ولی این سر

است! — میشا به اطراف نگاه کرد و با صدای آهسته ادامه داد: —

مسئله مربوط به نجات دادن برادر ژردیای است. او را بناحق متهم

به قتل میکنند. — و میشا با صدای بسیار آهسته گفت: — ما دلائلی

داریم. قایقان آنوقت بیخود و بیجهت به ما حمله نکرد. ولی باید

تحقیق کرد. به این دلیل به هیچ کس یک کلمه نگوئید! این بود

تمام اسرار ما.

میشا راست ایستاد و دوباره با صدای بلند گفت:

— بدین ترتیب، جلسه انتقاد و انتقاد از خود پایان یافت.

هر کس آنچه را در مورد او گفته شد، در نظر میگیرد و میکوشد

خود را اصلاح کند. دانشمندان میگویند که خصائل انسان در هجده

سالگی تکوین مییابد و شکل معین میگیرد. بنابر این برای تجدید تربیت

وقت چندان زیادی نمانده است و باید عجله کرد. پیشنهاد میکنم،

جلسه خود را با سرود «گارد جوان» خاتمه بدهیم.

همه برخاستند و شروع به خواندن سرود کردند.

## فصل ۳۰

### بازرس در اردوگاه

میشا در جلسه همه چیز را نگفت، فقط موطن خود را نسبت به قایقان با بچه‌ها درمیان گذاشت، ولی راجع به پیرزن، یروفه‌یف و جوانانی که در جنگل بودند، سکوت کرد. اما همان چیزی هم که گفت کافی بود. همه مشتاق آن بودند که جنایت قایقان بدکردار را فاش سازند. اکنون دیگر بچه‌ها از هر قدمی که او برمیداشت، خبر داشتند. هر عمل او بسیار پرمعنا تفسیر میشد و فوراً باطلاع می‌شما میرسید. بالاخره می‌شما از این وضعیت چنان بتنگ آمد که حتی نزدیک شدن بچه‌ها را به مرکز قایقرانی قدغن کرد. ولی مگر میشود جلو بچه‌ها را گرفت؟ بخصوص که بزودی تمام اهالی ده از آمدن بازرس مشوش و نگران شدند.

بازرس به شورای ده رفت و قایقان، یروفه‌یف، چند نفر دهقان و حتی کندراتی استپانویچ نقاش را احضار کرد. بعد بازرس، گویا برای آنکه با ایگور و سوا صحبت کند، به اردوگاه آمد. به ایگور فقط یک سؤال داد: «حالت چطور است؟» و ایگور جواب داد که خوب است. سوا حال نداشت و در چادر دراز کشیده بود. بازرس به او نگاهی کرد و گفت: «حالا که بیمار است، بگذار بخواهد»، گرچه سوا اصلاً نخواهیده بود.

بازرس مدت زیادی در اردوگاه گشت، از ترتیب کار اردوگاه سوالاتی کرد: کی برمیخیزند، کی می‌خوانند، برای گردش یا بازی به کجا می‌روند، در این مواقع کی در اردوگاه می‌ماند. آیا شب نوتچی دارند و خط سیر گشت نوتچیها چگونه است.

بطور کلی این آدم کوچک اندام بسیار عجیب و غریب رفتار میکرد: کلیه کوره‌راهها را بدقت بازدید کرد، بوته‌زارها را بررسی کرد، حتی از قراری که بنظر می‌شما آمد، درختها را نیز بو کرد. اصلاً معلوم نیست او اینجا دنبال چی میگردد! قایقان پهلوی قایقهای خود می‌باشند و جوانان در جنگل هستند، ولی او اینجا میگردد و بو میکشد! می‌شما با لحنی تمسخرآمیز پرسید:

- چطور است جنگل را هم بازرسی بکنید؟
- بازرس آرام و خونسرد جواب داد:
- جنگل بزرگ است، چطور میتوان بازرسی کرد...؟
- بهمین دلیل که بزرگ است پنهان شدن در آنجا آسانتر است.
- بازرس ضمن بازرسی راه گفت:
- ولی این فقط سوئزن تو است.
- چی؟
- قایقان و جوانانی که در جنگل هستند.
- نیکلای ریبالین هم فقط مورد سوئزن شماس، ولی او را بازداشت کرده‌اید.
- علیه او برگه هست، ولی علیه اینها برگه نیست.
- میشا اظهار داشت:
- با همه اینها نیکلای بیگناه است.
- هیچکس نمیگوید که گناهکار است. برگه هست، بازداشت کرده‌ایم. ولی جوانها زمین را میکنند، بگذار بکنند.
- میشا با تعجب از اطلاعات بازرس درباره جوانان پرسید:
- آنها دنبال چی میگردند؟
- بازرس خندید:
- دنبال آن چیزی که معمولاً در جنگل جستجو میکنند:
- دنبال گنج. من در این حوالی متولد شده‌ام و از وقتی که بیاد دارم، در اینجا همیشه دنبال گنج میگشتند. چنان زمین را زیر و رو کرده‌اند که احتیاجی به شخم ندارد. کاراکایف آدم ثروتمند و عجیبی بود. در اورال جواهر استخراج میکرد و باین دلیل مردم میگویند که در اینجا جواهر دفن شده است. هیچکس هیچوقت هیچ چیز نیافته است. ولی باور دارند.
- میشا گفت:
- شاید کوزمین میدانسته است که گنج در کجا پنهان است و نمیخواسته است بگوید، آنها هم او را کشته‌اند.
- بازرس اعتراض کرد:
- چرا بکشند؟ برعکس، اگر او میدانست آنها بامید اینکه زود یا دیر بگوید، با تمام نیرو او را حفظ میکردند. اما هیچ گنجی وجود ندارد.

— چرا قایق‌بان به ما حمله کرد؟

بازرس شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

— جواب دادن باین سؤال مشکل است. او مگوید که بخاطر قایق: خیال میکرده است که قایق کوزمین است. البته دروغ میگوید. ولی این به پرونده مربوط نیست. ما قایق‌بان را میشناسیم، بزهارک پیشینه‌داری است. در ارز و جواهر تخصص دارد. ولی قاتل نیست. نه، او کسی را نمیکشد. بخصوص که چندی پیش از زندان مرخص شده است. میشا فکر کرد: آخر چطور میشود! میدانند که قایق‌بان دزد و بزهارک است، ولی او برای خودش آزاد میگردد، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.

و بازرس چنانکه گوئی درست به تعجب میشا پی برده باشد، گفت:

— قانون قانون است. فعلاً دلیلی برای بازداشت کردن او نیست. — و از میشا پرسید: — بگو ببینم، در اینجا، در ملک اربابی با شخصی بکلی ناآشنا، سردی میانه‌سال که اهل محل نباشد، برخورد نکرده‌ای؟

— مثل اینکه ندیده‌ام، نخیر.

بازرس اصرار کرد:

— فکر کن. شاید کاملاً تصادفی، بچشم خوردن باشد. اینجا، در رودخانه، در ده... شاید بچه‌های شما دیده‌اند؟

میشا به مغز خود فشار آورد، ولی نتوانست کسی را بیاد بیاورد:

— نخیر، من هیچ کس را ندیده‌ام.

بازرس صحبت را قطع کرد:

— ندیده‌ای که ندیده‌ای. من همینطور پرسیدم.

## فصل ۳۱

### باید به جنگل رفت

بازرس رفت.

چنین بازرسی باید به پرونده‌های سرغ دزدی رسیدگی کند، نه اینکه دنبال قاتل بگردد. باید خود ما همه چیز را روشن سازیم و بیگناهی نیکلای و گناهکار بودن قایق‌بان را ثابت کنیم. خلاصه باید به جنگل رفت. میشا به خانه ژردیای رفت.



ژردیای با تبر نوک چند دیرک را میتراشید و آنها را به زیر چپری که افتاده بود، میزد.

— وضع خانه را سر و سامان میدهی؟

— باید سر و سامان داد.

— از برادرت خبری هست؟

— از او چه خبری میتواند باشد؟ زندانی است.

میشا گفت:

— گوش کن، ژردیای، من نقشه تازه‌ای کشیده‌ام. اگر ما

بتوانیم این نقشه را عملی کنیم، خواهیم توانست ثابت کنیم که برادر

تو در این کار هیچ شرکتی ندارد.

ژردیای آهی کشید:

— چه نقشه‌ای؟

— آخر کوزمین قبلاً جنگلبان بوده است.

— خوب، که چی؟

— وقتی او جنگلبان بوده است، پس با جنگل ارتباط دارد. اینطور است؟

— معلوم میشود، اینطور است.

— کی در جنگل پنهان شده است؟ جوانانی که قایقان برای آنها

کیسه‌ها را برد. اینطور است؟

ژردیای در حالیکه با تمام نیرو به مغز خود فشار می‌آورد تا

بفهمد مقصود میشا چیست، تکرار کرد:

— معلوم میشود، اینطور است.

میشا نتیجه گرفت:

— پس میان جنگلبان مقتول و جوانانی که در جنگل هستند،

رابطه‌ای وجود دارد.

با اینکه میان نتیجه و برهان فاصله زیادی وجود داشت، برای

ژردیای این نتیجه‌گیری قانع‌کننده بنظر میرسید. شاید به آن دلیل که

او هیچوقت منطق نیا سوخته بود. و با دهانی از تعجب باز گفت:

— درست است.

میشا برای آنکه این اعتقاد را هرچه زودتر در ژردیای تقویت

کند، ادامه داد:

— می‌بینی! پس باید فهمید این جوانان در جنگل چه میکنند.

- چطور ما میتوانیم بفهمیم؟
- شب به جنگل میرویم.
- ژردیای با وحشت گفت:
- به کوره‌راه باطلاقی گالیگینسکایا؟! بهیچ قیمتی نمی‌آیم! اگر بکشی نمی‌آیم! دیگر نگو، خواهش نکن.
- میشا برای این استنکاف آماده بود. ولی بدون ژردیای در جنگل هیچ کاری نمیتوانستند بکنند.
- عجب آدمی هستی، نمیخواهی برادر خودت را نجات بدهی!
- اگر من میدانستم که این به برادر من کمک میکند...
- میشا اصرار کرد:
- حتماً کمک میکند. فکرش را بکن. من هیچ نسبتی ندارم و میخواهم کمک کنم. شب به جنگل میروم. ولی تو برادر تنی او هستی و نمیخواهی، میترسی. خجالت نمیکشی!
- ژردیای سکوت کرده بود.
- به مادرت فکر کن. آخر او خودش را میکشد. آره، میکشد؟
- ژردیای با لحنی محزون جواب داد:
- میکشد.
- می‌بینی! اگر آن بیگناه را محکوم کنند، چی؟ آنوقت او از غصه بکلی دیوانه میشود. تو دلت بحال مادرت نمیسوزد. عجب آدمی هستی!
- ژردیای گفت:
- من از آمدن سر باز نمی‌زنم. فقط به خود کوره راه باطلاقی نمی‌آیم. تا نزدیک راه میرویم و بس.
- خوب، تو فقط ما را تا آنجا راهنمایی کن، بقیه کارها را خودمان میکنیم.
- کس دیگری هم می‌آید؟
- گنگا. فقط مواظب باش، ژردیای، به هیچ کس نگو!
- چکار دارم بگویم؟
- به مادرت هم نگو، به هیچ کس. فهمیدی؟
- فهمیدم.
- امشب بعد از نصف شب میرویم.

— همین امشب؟  
— چرا بتعویق بیندازیم؟ سرشب بیا به اردوگاه. همینکه همه خوابیدند، ما سه نفری میرویم.  
ژردیای گفت:  
— خوب، می‌آیم. — و از نو تبر را برداشت و مشغول کار شد.

## فصل ۳۲

### تحقیقات اسلاوکا

طرف غروب اسلاوکا از مسکو برگشت و گفت:  
— خانواده کاراگایف خویشاوند خانواده دمیدوف مشهور هستند. آهنگری از اهالی تولا بنام دمید آنتوفیف پسری داشته است بنام نیکیتا که به پتر کبیر اسلحه میداده است. در ازا این کار پتر کارخانه‌های اورال را به او بخشید، لقب اشرافیت و نام خانوادگی دمیدوف اعطا کرد. دختری از خانواده دمیدوف به گراف کاراگایف شوهر کرد. گنکا لب و لوچه خود را کج کرد و گفت:  
— کی به شنیدن این حرفها علاقه دارد؟  
— گوش کن. خانواده دمیدوف ثروتمندترین اشخاص در روسیه بودند. حتی شاهزاده خانمها به آنها شوهر میکردند. یک نفر بود بنام آناتولی دمیدوف که خواهرزاده امپراطور ناپولئون را گرفت.  
— این را دیگر دروغ میگوئی!  
— راست محض است! و آناتولی دمیدوف هم برای آنکه نامدار باشد، در ایتالیا شاهزاده‌نشین «سان‌دانتو» را خرید و از آن پس شاهزاده سان‌دانتو نامیده میشد.  
چنین خبری را حتی میشا نمیتوانست باور کند، گرچه او میدانست که اسلاوکا هیچوقت از خودش چیزی در نمی‌آورد. ولی شاید اسلاوکا یک حرف من درآوردی را خوانده و باور کرده است. چطور یک شاهزاده‌نشین تمام را که در واقع یک کشور است، میتوان خرید؟ ولی اسلاوکا در گفته خود اصرار میورزید. حتی رنجید و گفت:  
— اگر حرف مرا باور ندارید به اورال بروید. خواهید دید که آنجا یک ایستگاه راه آهن بنام «سان‌دانتو» هست.

- چرا میرنجی؟ حرفت را بزن.
- من نمیرنجم، ولی اگر تو هم در این هوای گرم یک روز تمام در کتابخانه رومیانتسوو مینشستی، میرنجیدی.
- میشا با لحنی مسالمت‌آمیز گفت:
- خوب، بگو.
- بله، خانواده دمیروف اشخاص بسیار ثروتمندی بودند. در اوایل چندین کارخانه و معدن داشتند. ضمناً آدمهای بسیار عجیبی بودند. مثلاً یکی از دمیروف‌ها بنام پراکوفی در پتربورگ چنان مجلس مشروب خوری‌ای تشکیل داد که پانصد نفر از شدت مستی مردند...
- گنکا دستی به زانوی خود زد و فریاد کشید:
- دروغ می‌گویید!
- راست محض است! پراکوفی در انگلستان بود و به دلیل از انگلیسها رنجید. آنوقت به روسیه برگشت و تمام کنفها را خرید تا انگلیسها نتوانند بخزند. زیرا آنها از روسیه بطور عمده کنف وارد میکردند و پراکوفی انگلیسها را گوشمالی داد...
- بحساب پولهای خودش گوشمالی داد.
- برای او پول چه اهمیت داشت؟ مثلاً یک دمیروف دیگر بنام پاول در سال هزار و هشتصد و سی و پنج به تزار نیکلای اول یک الماس پیشکش کرد که درست نیم میلیون روبل قیمت داشت...
- گنکا بازم باور نکرد:
- یک تکه سنگ نیم میلیون روبل طلا می‌ارزد؟ خیلی گران است!
- اسلاوکا ادامه داد:
- تصورش را بکن که نیم میلیون می‌ارزد. این الماس معروف سانسی بود که تاریخچه جالبی دارد. این الماس را در حدود پانصد سال پیش از هندوستان خارج کرده بودند و به چارلز دلیر تعلق داشت. چارلز را در جنگ کشتند و الماس را یک سرباز سوئسی برداشت. ولی او از ارزش الماس بیخبر بود. تصور کرد که سنگ زیبایی است و به یک نفر کشیش به یک گولدن یعنی یک روبل فروخت. کشیش الماس را به آنتوان پادشاه پرتغال فروخت. شاه پرتغال آن را بقیمت صد هزار فرانک به لو سانسی مارکیز فرانسوی فروخت. از آن وقت این الماس را سانسی مینامند. حالا گوش کنید که بعداً چه اتفاقی افتاد.

نوکر سانسى اين الماس را نزد او ميبرد. راهزنان به نوکر سانسى حمله کردند و او را کشتند. ولى نوکر توانست الماس را غورت بدهد. سانسى امر کرد جنازه نوکرش را بشکافند و الماس را در معده او يافت. گنگا به روى شکم خود، آنجا که بتصور او معده قرار داشت، دستى کشيد و گفت:

— حکايت فرجبخشى است!

اسلاوکا ادامه داد:

— بعد سانسى الماس را به ياکوب دوم پادشاه انگلستان فروخت و ياکوب دوم به لوئى چهارده پادشاه فرانسه. بعد الماس به لوئى پانزده رسيد. خلاصه، الماس مدت مديدى دست بدست ميگشت تا بالاخره در سال هزار و هشتصد و سى و پنج پاول دميدوف آن را براى نيکلای اول خريد... اين بود تاريخچه الماس... پسريچهها سکوت کردند. بعد ميشا گفت:

— تو البته تحقيقات جدىاي کردهاي. ولى اين امر به ملک

اربابى چه ربطى دارد؟

— اين ربط که يکى از دختران خانواده دميدوف به کاراگایف

شوهر کرده است.

— خوب، که چي؟

— شايد الماس سانسى جز' جهيزيه به دست کاراگایف افتاده است.

— آخر دميدوف الماس را به نيکلای اول داده بود.

— ممکن است الماس بدل داده باشد.

ميشا گفت:

— ميدانى، اسلاوکا، البته مشکل است بتوان تصور کرد که

الماس بدست کاراگایف افتاده باشد. ولى فرض کنيم که افتاده باشد.

از اين چه نتيجهاي ميگيريم؟

— چطور چه نتيجهاي؟ شايد دنبال همين الماس ميگردند. آخر

همه ميگويند که در اينجا هميشه دنبال گنج ميگشته اند. ممکن است

حالا هم ميگردند.

ميشا موافقت کرد:

— ممکن است. ولى اين امر ميرساند که ما بايد به جنگل برويم.

در هر صورت آنها دنبال چيزى ميگردند، يا دنبال الماس يا چيز ديگري.

و وقتی دنبال جواهرآلات میگردند، یکدیگر را میکشند. برای ما مهم اینستکه بدانیم کوزمین را کی کشته است و بدین وسیله نیکلای را تبرئه کنیم. — مگر من اعتراضی دارم؟ من فقط میگویم که چه جستجو میکنند. **میشا گفت:**

— بسیار خوب. پس امشب ما به جنگل میرویم.

### فصل ۳۳

#### راهیمائی خطرناک

اردوگه را خاموشی فرا گرفت. میشا، گنکا و ژردیای از چادر بیرون آمدند و بسوی جنگل روانه شدند. بدر از آسمان نیلگون پرستاره بر اردوگه خفته نور می‌افشاند. میشا نوک درختان را بخوبی میدید. ژردیای در حالیکه از سرما یا از ترس میلرزید، آهسته پرسید:

— از چه راهی به جنگل میرویم، از کنار رودخانه یا از میان چمنزارها؟

میشا نیز با صدای آهسته جواب داد:

— از کنار رودخانه، از پهلوی قایقان.

سه اندام کوچک در کوره راه میان کشتزار که بسوی رودخانه میرفت، در حرکت بودند. در جلو ژردیای، پشتسر او میشا و در آخر همه گنکا میرفت. ژردیای آرام و بدون صدا حرکت میکرد و میشا با قطعیت پشتسر او گام برمیداشت. ولی گنکا که فرصتی بدست آورده بود تا در چادر بخوابد، حالا در پشتسر آنها لنگ لنگان قدم برمیداشت و خمیازه میکشید و خود را بسیار بدبخت میشمرد که سیرخواب نشده است. او پسر بچه شجاعی بود، ولی دوست داشت زیاد بخوابد.

قبل از آنکه به رودخانه برسند، میشا به بچه‌ها دستور داد منتظر شوند و خودش خزیده به مرکز قایقرانی که غرق در نور مهتاب بود، نزدیک شد. قایقها در روی آب به ماهیهای سیاهی میمانستند، که بخواب رفته باشند. ولی در مرکز قایقرانی هیچکس نبود. سکوت حکمفرما بود. نه صدای کسی شنیده میشد و نه صدای آب.

میشا خزیده نزد دوستان خود برگشت و آنها براه خود ادامه دادند.

تا جنگل در حدود یک فرسخ راه بود. راه ابتدا با پیچ و خم زیاد از کنار رودخانه میگذشت و بعد در میان دشتها ادامه مییافت. همه چیز در زیر نور مهتاب عجیب و اسرارآمیز بنظر میرسید. در مزرعه گندم خش خشی شنیده شد.

دو چشم سبز تند حرکت درخشید و از نظر ناپدید گردید. گنکا در حالیکه خود را تکان میداد تا خوابش بپرد، گفت:

— خرگوش بود.

ژردیای گفت:

— گربه بود.

جنگل چون هیولائی عظیم و سیاه در برابر پسر بچه‌ها پدیدار گشت. ژردیای با صدای لرزانی گفت:

— چطور، خواهیم رفت؟

او هنوز امیدوار بود که میشا خواهد ترسید به جنگل برود و آنها به اردوگاه برمیگردند.

ولی میشا بهیچوجه خیال برگشتن نداشت و گفت:

— ما را به باطلاق راهنمایی کن.

میشا و گنکا پشت سر ژردیای حاشیه جنگل را دور زدند و به اعماق جنگل رفتند.

فوراً تاریک شد. ریشه‌های ناهموار درختان در کوره‌راه مانند مارهای سیاهی بنظر میرسید که بخواب رفته باشند.

جنگل در تاریکی اسرارآمیزی فرو رفته بود. پرندگان نامرئی — مرغان چوپان‌فریب یا خفاش‌ها در میان درختان در پرواز بودند. هر دم و ساعت صدای خشک و مقطع شاخه‌ها بگوش میرسید، مثل آن بود که کسی پاورچین پاورچین نزدیک میشود. ولی ژردیای در جلو میرفت و پسر بچه‌ها پشت سر او بی‌ش می‌رفتند. وقتی ژردیای نمی‌ایستد، پس خطری وجود ندارد.

مدت زیادی می‌رفتند. میشا سمت را بکلی گم کرده بود. البته بدون ژردیای بیرون رفتن از اینجا ممکن نیست. عجیب است، ژردیای چطور در اینجا راه را پیدا میکند؟

ضمناً جنگل دسبدم تنکتر و درختان کوتاهتر و کوچکتر میشد. پسر بچه‌ها به حاشیه دیگری از جنگل رسیدند.

ژردیای ایستاد و بطرف میسا برگشت. صورت او مانند مرده رنگ پریده بود. با صدائی که به تته پته بیشتر شباهت داشت، گفت: — الساعه ما به باطلاق میرسیم و از آنجا کوره راه باطلاقی گالیگینسکایا شروع میشود.

میسا آهسته گفت:

— می آئی؟

ژردیای سر خود را بعلاست نفی تکان داد.

میسا گفت:

— خوب. اینجا میمانی، منتظر ما میشوی. نخواهی ترسیدی؟  
ژردیای با سر اشاره کرد که حاضر است آنجا بماند و منتظر آنها بشود.

— نشان بده چطور باید رفت.

ژردیای دست خود را بطرف راست دراز کرد و آهسته گفت: — از کنار جنگل میروید. همینکه به چهار درخت بلوط رسیدید، میل بچپ بروید. آنجا یک کوره راه هست... از کوره راه که گذشتید باطلاق را می بینید... از آنجا راه شروع میشود... من اینجا مینشینم. — ژردیای این را گفت، زیر یک درخت غان نشست و پشت بدرخت لم داد. میسا و گنکا آهسته و با احتیاط از حاشیه جنگل بییش رفتند، کاملاً از نزدیک جنگل میرفتند که دیده نشوند. ماه از سوی مرغزار میان جنگل نور می افشاند و سایه پسر بچه ها با سایه درختان درهم می آمیخت. ناگهان گنکا دست میسارا گرفت:

— یواش! میشنوی؟

پسر بچه ها خود را به درختی چسباندند و سر خود را برگرداندند. بنظر میسا نیز رسید که کسی پاورچین و دزدکی پشت سر آنها می آید. بدقت گوش کردند. سکوت حکمفرما بود. میسا و گنکا براه خود ادامه دادند و از نو شنیدند که کسی آنها را تعقیب میکند.

دوباره ایستادند. شاخه ای صدا کرد، صدا بزحمت شنیده میشد. بنظر پسر بچه ها آمد که جنگل پر است از آدمهای اسرار آمیزی که آنها را تعقیب میکنند. میسا و گنکا خود را بیدفاع و محصور در میان دشمنان تصور میکردند. گنکا خود را به میسا چسباند. میسا شنید



که چگونه قلب گنکا بشدت میتپد. خود میشا هم بسیار ترسید و اگر گنکا که میشا حق نداشت خود را در برابر او ترسو نشان دهد، آنجا نبود، میشا نیز با تمام نیرو پا بفرار میگذاشت.

آنها ایستاده و نفس را در سینه حبس کرده بودند، گوئی صداهای اسرارآمیز، صدای پا، خش خش شاخه‌ها و پیچ پیچ اشخاص بگوششان میرسید و بنظرشان می‌آمد که در چمنزار میان جنگل، در حاشیه جنگل و در میان درختان سایه‌هائی حرکت میکنند.

گنکا فقط با لبان خود، با صدائی که بزحمت شنیده میشد، گفت: — بیا برگردیم.

میشا نیز با صدای بسیار آهسته پرسید:

— میترسی؟

گنکا بعلامت تصدیق سری تکان داد و گفت:

— میترسم...

آنوقت میشا با دلی شاد، ولی با قیافه‌ای که گویا بعلت ترس گنکا گذشت میکند، شانهای خود را بالا انداخت و آهسته بطرف عقب براه افتاد.

ولی هنوز یک قدم برنداشته بود که در پشت درختی هیکل آدمی را دید. میشا در جای خود خشک شد. آدم از پشت درخت بیرون آمد. او ژردیای بود. پس ژردیای بوده است که آهسته و بیصدا پشت سر آنها می‌آمده است! هالو! فقط بیخود و بیجهت آنها را ترساند.

ژردیای با لحنی شکوه‌آمیز گفت:

— تنها میترسم بنشینم.

گنکا خوشحال از اینکه شخصی پیدا شده است که میتواند گناه ترس خود را بگردن آن شخص بیندازد، با خشم و غضب شروع کرد: — چرا تو، احمق...

ولی میشا به او اشاره کرد که حرف نزند. خود او هم از دست ژردیای عصبانی بود، ولی حالا نه وقت و نه جای این صحبتهاست. ممکن است صدای آنها را بشنوند.

پسریچه‌ها سه نفری اعتماد و اطمینان بیشتری در خود حس میکردند. و حالا در مقابل ژردیای دیگر نه میشا میخواست ترس خود را آشکار سازد و نه گنکا. میشا دوباره بطرف راه گالیگینسکایا

برگشت. گنکا و ژردیای آهسته و با احتیاط پشت سر او براه افتادند. آنها مثل سابق در سایه درختان پنهان میشدند و ساکت و بیصدا حرکت میکردند. بالاخره به کوره راه میان جنگل رسیدند. در کوره راه بقدری نهال کاج روئیده بود که اگر ژردیای نبود، میشا هیچوقت نمیفهمید که این کوره راه است.

میشا با حرکت دست به ژردیای دستور داد در جلو حرکت کند و راه را نشان بدهد. ژردیای نگاهی شکوه‌آمیز به او انداخت، ولی اطاعت کرد. فقط هر دقیقه سر خود را برمیگرداند تا یقین کند که میشا در آنجا و در کنار اوست.

بیش از یک کیلومتر دیگر نیز رفتند. جنگل به بیشه‌ای کم‌درخت تبدیل شد. بوی گل و لای باطلاق به مشام میرسید.

ناگهان ژردیای ایستاد و بدقت به زمین نگاه کرد. میشا و گنکا نیز خم شدند و در جلو خود گودال عمیقی به درازی سه ذرع و پهنای یک ذرع دیدند. در کنار گودال تپه کوچکی بود از خاکهایی که تازه کنده بودند.

پسریچه‌ها بدقت نگاه کردند. در چند قدمی آن گودال گودال دیگری بود و بعد یک گودال دیگر.

ژردیای با اشاره‌ای تعجب‌آمیز فهماند که این گودالها قبلاً نبوده است.

پسریچه‌ها قدری هم جلو رفتند. کوره‌راه پایان رسید. ژردیای ایستاد، دست لرزان خود را به جلو دراز کرد و گفت: — کوره راه باطلاق...

ماه باطلاق تیره رنگ ناهموار را روشن کرده بود. در بعضی جاهای باطلاق تیرها و تنه درختان سرنگون‌شده‌ای دیده میشد. بخارهای سفیدرنگی از باطلاق برمیخاست و بر فراز آن هیولاهای اسرارآمیز متحرکی بوجود می‌آورد. گله بگله شعله‌هایی سبز و آبی و زرد زبانه میکشید. گرچه میشا میدانست که این شعله‌ها چیزی جز نور باطلاق نیست و هیولاهای سفیدرنگ و متحرک شبیه به مرده‌های کفن‌پوش، همان بخاری است که از باطلاق برمیخیزد، با وجود این او را نیز ترس برداشته بود. پسریچه‌ها در برابر منظره وحشتناک باطلاق در شب، ساکت و بیحرکت ایستاده بودند.

صدای خفیف ضربه‌های یکنواخت از فاصله بسیار نزدیکی بگوش میرسید و گوئی کسی در زیر زمین ضربه میزند. ژردیای از وحشت نشست و سر خود را در میان زانوانش پنهان کرد. می‌شا و گنکا نیز نشستند. ولی بطوری که بعداً میگفتند، نه از ترس، بلکه برای آنکه کسانی که این ضربه‌ها را میزدند، آنها را نبینند. ضربه‌ها در فواصل زمانی کوتاه، ولی یکنواخت تکرار میشد. می‌شا بدقت گوش داد. وقتی وحشت اولیه بر طرف گردید، متوجه شد که صدای ضربه نه از زیر زمین، بلکه از جایی در سمت راست جنگل و از فاصله بسیار نزدیکی می‌آید.

او به گنکا و ژردیای اشاره کرد تا در همانجا بمانند، خودش خم شد و بطرفی که صداهای عجیب و غریب از آنجا می‌آمد، خزیده حرکت کرد. ولی گنکا پشت سر او و ژردیای پشت سر گنکا خزیده براه افتادند. آنها در حدود دویست متر خزیدند. صدای ضربه‌ها دم‌بدم نزدیکتر میشد. حالا معلوم بود که در جایی زمین را میکنند و خاک را بکناری میریزند. نواری از نور ماه در میان درختان نمودار گردید. ناگهان خاموشی همه جا را فرا گرفت. می‌شا آهسته شاخه‌ها را کنار زد... در برابر خود میدان بسیار کوچکی و در وسط میدان گودالی دید. در دو طرف گودال دو تپه کوچک خاک بود. دو نفر در کنار گودال نشسته بودند و سیگار میکشیدند.

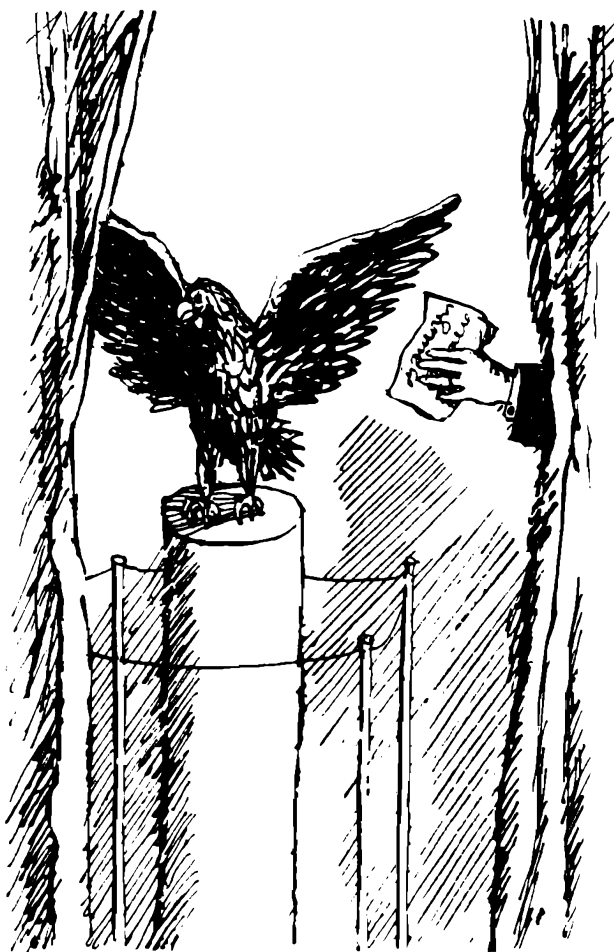
آنها در فاصله بسیار نزدیکی بودند و تعجب آور است که صدای نزدیک شدن پسر بچه‌ها را نشنیدند.

با اینکه قیافه انسان در مهتاب بسیار تغییر میکند، می‌شا جوانهایی را که قایق‌بان کیسه‌ها را به آنها داده بود، شناخت.

یکی از جوانان روی ته سیگار تف کرد، ته سیگار را بکناری انداخت، برخاست، بیل را برداشت و به درون گودال پرید. جوان دوم نیز همین کار را کرد. و تمام این کارها را بدون یک کلمه حرف انجام دادند. از نو صدای یکنواخت ضربه‌های بیلها بلند شد.

می‌شا برای مطلع ساختن گنکا و ژردیای به آنها اشاره کرد و خزیده به عقب برگشت. گنکا و ژردیای پشت سر او خزیده براه افتادند. پس از چند دقیقه سه سایه فرزند و چالاک در انتهای کوره راه میان جنگل نمودار گردیدند و به عقب، به سوی اردوگاه براه افتادند.

بخش چهارم  
موزه شهرستان





## فصل ۳۴

### یروفه‌یف

پس جوانان در جنگند. پسر بچه‌ها از شادی در پوست نمی‌کنجیدند. زیرا معلوم شد که حق با آنهاست. در اینجا یک دسته راهزن فعالیت میکنند و در رأس این دسته راهزنان قایقان قرار دارد. و آنها کوزمین را کشته‌اند.

البته آنها دنبال چیزی می‌گردند، تمام جنگل را کنده و زیر و رو کرده‌اند. شاید دنبال گنجی می‌گردند که هم بازرس، هم دکتر و هم نقاش با آنهمه تمسخر از آن یاد می‌کردند. ولی در اینصورت بخصوص بیشتر احتمال می‌رود که آنها کوزمین را که جنگلیان بوده است، کشته باشند. فقط اثبات این مطلب باقی میماند.

ولی چطور میتوان ثابت کرد؟ آخر بازرس به پسر بچه‌ها اعتنا نمیکند. وقتی بازرس به ده آمده بود، مدت زیادی با یروفه‌یف صحبت میکرد. و روز بعد می‌شا یروفه‌یف را در خانه ژردیای دید.

یروفه‌یف روی نیمکت نشسته بود، هر دم و ساعت دستمال بزرگ گلداری را که به رومی‌زی کوچکی شباهت داشت، از جیب عقب خود بیرون می‌آورد، و با آن ابتدا گردن سرخ و پرچین و چروک، بعد پیشانی و بالاخره عینک خود را پاک میکرد.

یروفه‌یف عینک خود را زد و گفت:

— بله، اینطور، ماریا ایوانونا. همه اهالی ده ما به تو کمک

میکند، تو هم به اهالی ده کمک کن.

ماریا ایوانونا با لحنی اندوهگین پرسید:

— من چه کاری میتوانم بکنم؟— او جلو می‌ز نشسته و سر

خود را به دست تکیه داده بود.

— به شهر برو، با پسر تو صحبت کن. چرا او اشخاص بیگناه را به درد سر می‌اندازد؟

— مگر او گناهی به کسی نسبت داده است؟

یروئه‌یف با لحنی جدی و باوقار گفت:

— به کسی گناهی نسبت نمیدهد، ولی گناه خود را هم بگردن نمی‌گیرد. و باین دلیل در جستجوی دیگران هستند. یک وقت دیدی پای آدم بیگناهی را بمیان کشیدند. مثلاً بازرس آمده بود و می‌پرسید: «کی قایق را برده است؟» واقعاً هم کی قایق را برده است؟ شاید پسر بچه‌ای برده باشد. ولی حالا تمام ده، تمام اهالی مورد سوژن قرار گرفته‌اند. مگر مسئله اساسی مسئله قایق است؟ در اینجا یک نفر آدم کشته شده، این است اصل مسئله.

ماریا ایوانونا با لحنی غم‌انگیز گفت:

— شاید میکلا اصلاً گناهی ندارد.

یروئه‌یف آهی کشید و گفت:

— پس کی گناهکار است؟ فقط آن دو نفر با هم بودند. حالا که مرتکب گناهی شده‌ای اقرار کن! خوب نیست. برای تمام ده، برای تمام اهالی درد سر شده است. مگر میشود؟ خوب، حرفتان شده، غیر ارادی کار کردی...

ماریا ایوانونا گفت:

— وقتی نکشته است، چگونه میتواند چنین گناهی را بگردن بگیرد؟

یروئه‌یف گفت:

— اگر اعتراف نکند، گناه است. بخاطر او اشخاص بیگناه را

اینور و آنور میکشند. بازرسان می‌آیند، جستجو میکنند... البته هیچکس از آنها نمیترسد، وجدان همه پاک است، با وجود این ناگوار است. اینطور نمیشود. اهالی ده نیروئی هستند. مگر میشود علیه اهالی اقدام کرد؟ اهالی در وقت احتیاج به آدم کمک میکنند و هنگام بدبختی به داد آدم میرسند. در هر صورت نیکلای ترا محکوم خواهند کرد، چون گناهکار است. ولی تو باید اینجا با مردم بمانی. بنابر این فکر کن که اگر پسر تو برای اهالی درد سر درست کند، مردم به تو بچه نظری نگاه خواهند کرد؟

ماریا ایوانونا با نگاهی بی معنی به گوشه میز مینگریست.

میشا متحیر بود که یروفه‌یف جلو او باین وضوح و با چنین بیشرمی و وقاحتی طلب میکرد که نیکلای گناه نکرده را بگردن بگیرد. و درست مثل اینکه یروفه‌یف به حیرت و تعجب می‌شا پی برده باشد، با تزویر و دوروئی علاوه کرد:

— البته اگر نیکلای گناهی نداشت، مطلب دیگری بود. ولی حالا که گناهکار هستی، اعتراف کن. مقامات دادگستری را هم نباید گول زد. بازرس را هم نباید بیخود و بیجهت سر دواند. این اشخاص امور دولتی را حل و فصل میکنند، وقت ندارند. باید به آنها راست گفت. ما نباید دولت خودمان را گول بزنیم.

میشا از این دوروئی و تزویر چندشش شد.

یروفه‌یف برخاست، کلاه خود را بسر گذاشت و گفت:

— پس اینطور، ایوانونا، فکر کن... — بعد علاوه کرد: —

سر شب پست را بفروست، کمی آرد بدهم. در مورد نیکلای هم فکر کن. اهالی خیلی از تو خواهش میکنند.

یروفه‌یف بیرون رفت. چکمه‌ها و دامن بلند قبای او برای یک لحظه خانه را تاریک کرد و از جلو پنجره‌های کوچک و کوتاه گذشت. می‌شا گفت:

— مبادا به حرف او گوش بدهید.

ماریا ایوانونا سکوت کرده بود.

میشا فریاد زد:

— واقعاً شما مقصود او را نفهمیدید؟ آخر او میخواهد که نیکلای گناه را بگردن خود بگیرد. او می‌ترسد که قاتل حقیقی کوزمین را پیدا کنند. مبادا یک کلمه در این مورد با نیکلای حرف بزنید. یک ذره آرد هم از او نگیرید.

ماریا ایوانونا آهسته گفت:

— آخر باید زندگی کرد.

— مگر شما بدون او نمیتوانید زندگی کنید؟ ما هرچه داریم به شما میدهیم.

ماریا ایوانونا با لحنی حزن‌انگیز جواب داد:

— مقصودم این نیست، مقصودم آرد نیست. چطور میتوانی علیه اهالی اقدام کنی؟ آخر باید با آنها زندگی کرد. — او به ژردیای



اشاره کرد و افزود: — باید کاری کرد که واسکا روی پای خودش بایستد.

میشا با خشم و غضب فریاد زد:

— یروفه یف اهالی است؟ او هیچ وجه مشترکی با اهالی ندارد! ماریا ایوانونا، من از همین حالا به شما میگویم که اگر از نیکلای خواهش کنید گناه را بگردن بگیرد، به همه خواهیم گفت که یروفه یف شما را تحریک و اغوا کرده است، بدانید! و تو، ژردیای، مبادا پایت را به خانه یروفه یف بگذاری! حالا ولینعمت هم شده است! میخواهد که شما پسران را به یک پاکت آرد بفروشید.

## فصل ۳۵

### باشگاه

میشا از ترس اینکه مبادا ماریا ایوانونا ژردیای را برای گرفتن آرد نزد یروفه یف بفرستد، او را با خود به باشگاه برد. زینا کروگلووا برای بچه های ده مقررات و رسوم پیش آهنگان جوان را شرح میداد.

زینا میگفت:

— «پیش آهنگ دلیر، پاک و راستگوست». این یعنی چه؟ این یعنی پیش آهنگ هیچگاه از هیچ چیز نمیترسد، هیچوقت دروغ نمیگوید و همیشه فقط راست میگوید. فهمیدید؟

بچه ها سکوت کرده بودند.

زینا دوباره پرسید:

— من میپرسم: فهمیدید یا نه؟

موخا پرسید:

— چطور، از پدر و مادر هم نباید ترسید؟

— البته.

موخا گفت:

— شلاقکاری میکنند!

— اگر شما در برابر پدر و مادر مرتکب هیچ گناهی نشده‌اید چرا باید از آنها بترسید؟  
موخا گفت:

— نمی‌آیند تحقیق کنند، شلاقکاری میکنند و بس. بعد تو برو ثابت کن!

اسلاوکا توضیح داد:

— از پدر و مادر نباید ترسید، بلکه باید به آنها احترام گذاشت. ژردیای پرسید:

— مثلاً از رعد یا برق چطور؟ از آن هم نباید ترسید؟ اگر بکشد چی؟

زینا توضیح داد:

— ترس و احتیاط دو چیز متفاوت هستند. انسان باید از برق احتیاط کند، از خطر برق خود را حفظ کند، برای این کار برقگیر درست میکنند. ولی نباید ترسید. از اینکه بترسی نمیتوانی خود را از خطر برق نجات بدهی.  
ژردیای لبخند زد:

— مگر برقگیر کمک میکند؟ رعد و برق چیست؟

میشا حرف او را قطع کرد:

— حالا مسئله رعد و برق مطرح نیست، راجع به رعد و برق بار دیگر صحبت خواهیم کرد. فعلاً باید مقررات و رسوم را بفهمیم. در غیر اینصورت چطور شما میتوانید داخل سازمان پیش‌آهنگی بشوید؟ سنکا بیرونه‌یف و آکیمکا وارد باشگاه شدند. سنکا وقتی آخرین سخنان میشارا شنید، گفت:

— کی داخل سازمان پیش‌آهنگی میشود؟— بعد بطرف بچه‌ها برگشت و با لحنی تهدیدآمیز تکرار کرد:—کی؟ بلند شو، بینم! هیچکس بلند نشد. همه از سنکا میترسیدند.

فقط ژردیای که نه از سنکا میترسید و نه از آکیمکا، گفت:

— گرفتیم که من میخواهم داخل بشوم. به تو چه مربوط است! سنکا با لحنی تهدیدآمیز گفت:

— اگر جرات داری داخل شو بینم!

موخا که شیر شده بود، گفت:

— البته که داخل میشویم. احتیاجی به اجازه تو نیست! می‌شا سکوت کرده بود. او میخواست که خود بچه‌ها نوک سنکارا بچینند. بگذار نیروی خودرا حس کنند، بگذار بفهمند که نباید هیچ ترسی از سنکا و آکیمکا داشته باشند.

سنکا با مشت ژردیای و موخارا تهدید کرد:

— خیلی بلبل شده‌اید، نشانتان می‌دهیم!

بچه‌ها دیگر نمیتوانستند به چنین تهدیدی اجازه بدهند. گنکا جلو

سنکا رفت و گفت:

— تو چی مشت نشان می‌دهی؟ برو از اینجا، برو گم شو!

سنکا با گستاخی ای توأم با ترس جواب داد:

— یواشتر، مواظب باش! «گم شو»!.. یارو را باش، مگر تو

صاحب باشگاهی، مگر باشگاه ملک شخصی شماست؟ چنان لوله‌ات میکنم که... — و مشت خودرا بلند کرد.

گنکا به سنکا حمله کرد و گفت:

— لوله کن، لوله کن بییم! اگر جرأت داری لوله کن بییم!.. —

او دور برداشته بود و میخواست دست بیخه پنجه بشود. بالاخره میتواند

انتقام تخم مرغی را که روی سرش شکسته بودند، بگیرد!

می‌شا خود را میان آن دو انداخت و گفت:

— یروفه‌یف، برو! و بدان که هیچ کس از تو نمیترسد. عده

ما زیاد است، ولی تو یک نفر هستی. و از عهده همه نمیتوانی برآئی.

سنکا نگاه خشمناکی به همه انداخت، برگشت و در میان خنده و

هو بچه‌ها به طرف در رفت. شکست یروفه‌یف پراقتدار و توانا برای

بچه‌ها حادثه‌ای غیر منتظره و خوش‌آیند بود.

دم در سنکا سر خود را برگرداند و دوباره با مشت همه‌را تهدید

کرد. صدای شلیک خنده از نو برخاست. آنوقت سنکا در میان خشم

و غضب عاجزانه مشت خود را روی گردن آکیمکا فرود آورد.

آکیمکا با لحنی تظلم‌آمیز پرسید:

— مرا چرا میزنی؟

## فصل ۳۶

### مبارزه درمیگیرد

روز بعد یک نفر در باغ ملک اربابی چهار درخت سیب شکست. صدر شورای ده با دو نفر دهقان آمد، میشا را احضار کرد، درختان سیب شکسته را به او نشان داد و گفت:

— این کار بچه‌های توست؟

میشا با قطعیت جواب داد:

— نخیر، هیچ یک از بچه‌های ما ممکن نیست چنین کاری بکند.

— پس کی شکسته است؟

— نمیدانم.

صدر گفت:

— غیر از بچه‌های تو کسی نیست که بشکند. مگر شما کسی را

دیده‌اید که از خارج به اینجا بیاید؟

میشا هیچ کس را که از خارج آمده باشد، ندیده بود.

صدر گفت:

— بله، می‌بینی! کسی از خارج به اینجا نیامده و ممکن نیست

آمده باشد. پس بچه‌های شما شکسته‌اند.

میشا فریاد زد:

— نه! آنها درخت نمیشکنند.

صدر سر خود را تکان داد:

— حالا که شکسته‌اند...

پس از چند روز صدر میشا را احضار کرد و کاغذی را از اداره فرهنگ شهرستان به او داد. به دسته پیش‌آهنگی دستور داده شده بود که «بعلت خراب کردن پی در پی ملک اربابی» فوراً آن را ترک کنند. کاغذ را سروف امضا کرده بود.

سروف... سروف کیست؟ این نام‌خوانوادگی آشنا بنظر می‌آید. ها،

تأمین‌نامه ملک اربابی هم بامضای او بود.

پس آنها را بیرون میکنند. عجب ننگ و افتضاحی!

مگر آنها میتوانند از اینجا بروند؟! رفتن از اینجا بمعنای اعتراف

به گناه است. چه خاطرهای از آنها در ده خواهد ماند؟ چطور میشود همه چیز را انداخت و رفت و دسته پیش‌آهنگی که در شرف تشکیل است، مدرسه لغو بیسودی، باشگاه که پس از رنگ زدن روی کثافتکاریهای کندراتی استپانویچ توانسته‌اند به آن سروصورتی بدهند. نه، آنها تسلیم نخواهند شد! آنها هیچ گناهی مرتکب نشده‌اند و حقانیت خود را بشبوت میرسانند. تصمیم گرفته شد که میشا و اسلاوکا به شهر بروند و بکوشند تا دستور سروغ لغو گردد.

## فصل ۳۷

### مبارزه ادامه دارد

قطار باری و مسافری به آهستگی حرکت میکرد و در هر ایستگاه کوچکی می‌ایستاد. منظره‌های آشنا یکی پس از دیگری از جلو پنجره واگن می‌گذشت: دکه نگهبان راه آهن، تیرهای تلگراف، دسته‌های گنجشک که روی سیمها نشسته بودند، تیرهای راه بند و تعداد زیادی ارابه که جلو آنها ریسه شده بود، زن سوزن‌بان که پرچم زرد لوله‌شده‌ای در دست داشت، دهی در دامنه تپه، برکه‌ای در آن سوی خاکریز راه آهن و اردک‌هایی که در برکه شنا میکردند، پیرمردی ریشو که با چلیک کوچک برآقی روی سکوی راه آهن ایستاده بود، عده‌ای کارگر با دیلم و بیل، پیرزنی که با بقچه گل‌داری در کوره‌راه آهسته قدم بر میداشت، بیلاق‌نشینان سوار بر دوچرخه‌های خود... اما میشا و اسلاوکا نمیتوانستند از تماشای این مناظر چندان لذتی ببرند، زیرا پیرزن نگهبان ملک اربایی را دیدند.

پیرزن در میان انبوه مسافران در گوشه نیمکت جلو پنجره باز نشسته بود و چرت میزد، دوده‌های لکوموتیو روی صورت او مینشست. پسریچه‌ها به ملاقات با او اهمیت چندانی نمیدادند، ولی در واگن دیگر قایق‌بان را دیدند.

برای چه آنها هر دو به شهر میروند؟ و چرا در واگنهای مختلف؟ قطار به شهر رسید. سرنشینان قطار به روی سکوی خیس راه آهن ریختند. از قرار معلوم همین حالا باران آمده بود. قطرات باران در روی زباله‌دانها و چوببندی ایستگاه میدرخشید.

میشا آهسته گفت:

— من قایقان را تعقیب میکنم، تو پیرزن را. فقط مواظب باش  
گمش نکنی.

پسریچه‌ها در میان انبوه مسافران حرکت میکردند و از قایقان  
و پیرزن چشم برنمیداشتند. پیرزن و قایقان جدا از هم، پیرزن در جلو  
و قایقان در مسافتی پشت سر او میرفتند.

به میدان جلو ایستگاه رسیدند، این میدان در آن مدت کوتاهی  
که سیل مسافران به آن سرازیر میشود، شلوغ است. درشکه‌چیها  
سوار بر درشکه‌های بیقواره با اصرار زیاد مسافری را دعوت به سوار  
شدن میکردند. وقتی درشکه در خیابانهای سنگفرش حرکت میکند،  
کروک سیاه و چین چین آن بالا و پائین میرود و میلرزد... «آب میوه»  
فروشان دوره‌گرد با شیشه‌های بزرگ پر از آب لوله که با شربت ارزانی  
رنگ شده بود و در شیشه تکان میخورد و صدا میکرد، دستفروشان  
که جعبه کالای خود را به گردن آویخته بودند، کودکان بیسرپرست  
و بیخانمان که تنبل‌وار در سایه بنای ایستگاه راه آهن دراز کشیده  
بودند و از اسباب و اثاثیه مسافری چشم برنمیداشتند، در میدان  
دیده میشدند.

پیرزن از نظر ناپدید گردید، ولی قایقان را پسریچه‌ها میدیدند.  
او در خیابان میرفت و پسریچه‌ها در مسافتی پشت سر او حرکت  
میکردند. پسریچه‌ها همانطور که پشت سر قایقان میرفتند، از نو پیرزن  
نگهبان ملک اربابی را دیدند که در جلو میرود.  
بزودی یقین کردند که قایقان پیرزن را تعقیب میکند.

او با مهارت و چابکی پشت رهگذران پنهان میشد. وقتی پیرزن  
سر کوچهای ایستاد تا قطار دراز چند ارابه رد شود، قایقان نیز  
ایستاد، حتی پشت ایوان جلو خانه‌ای پنهان شد و چنین وانمود کرد  
که گویا سیگار میبچد. پسریچه‌ها بزحمت توانستند پشت کیوسک  
روزنامه‌فروشی مخفی شوند.

مدتی باین ترتیب میرفتند — قایقان پشت سر پیرزن و پسریچه‌ها  
پشت سر قایقان — تا همه به کوچهای رسیدند که موزه شهرستان  
در آن واقع بود.

این کوچه کوچه‌ای بود آرام و خلوت. پسر بچه‌ها سر پیچ پنهان شده بودند و میدیدند که چطور قایقان از پناهگاه خود در پشت برآمدگی دیوار مواظب پیرزن است. بعد قایقان به آن طرف خیابان رفت و در چمنزار کوچکی در سابه درختی دراز کشید. پسر بچه‌ها مدتی در پشت پناهگاه خود ایستادند. بعد تصمیم گرفتند که میشا نزد سروف برود و اسلاوکا آنجا بماند و بکوشد بفهمد چرا پیرزن به موزه رفته است و چرا قایقان مواظب اوست.

## فصل ۳۸

### نزد سروف

سروف با لباس معمولی کارمندان ادارات شوروی در شهرستانها - شلوار گالیفه، چکمه، و فرنچ ماشی‌رنگ - پشت میز بزرگی با پایه‌های کنده‌کاری شده نشسته بود.

میشا بمحض اینکه چشمش به سروف افتاد، ساعت درس هندسه و مکعبها و کره‌هائی را که میکشیدند، بیاد آورد. آنجا مکعب و کره پهلوی یکدیگر قرار داشتند، ولی اینجا کره روی مکعب نصب گردیده بود. سر بزرگ و گرد و طاسی به تن مربع شکل کوتاهی پیچ شده بود. گردن اصلاً وجود نداشت، بجای گردن چند چین پهن میان سر و بدن بچشم میخورد.

لبان کلفت، چشمان ریز زنده و لبخند از روی سیری به سروف چنان قیافه‌ای داده بود که گوئی هم اکنون از سر میزی پر از انواع خوراکیها برخاسته، ولی بیمیل نیست دوباره به سر میز برگردد. بدن مربع شکلش در اثر جیبهای ورقلمبیده روی سینه پرپیه بسیار کلفت و گنده بنظر می‌آمد، روی صندلی دسته‌داری بیحرکت آرام گرفته بود، ولی سرش به همه طرف میچرخید.

سروف پس از آنکه حرفهای میشا را شنید، با قیافه‌ای اندوهگین سر خود را تکان داد و گفت:

— میدانم، میدانم... از تمام بدبختیهای شما اطلاع دارم... بزحمت سر قضیه را بهم آوردم... ممکن بود بدتر از اینها بشود.

میشا خشکش زد :

— چه قضیه‌ای ؟

— علیه شما چنان هنگامه‌ای راه افتاده بود ، — سروف سر و دست خود را بشدت تکان داد. — چنان هنگامه‌ای ... میخواستند به مسکو بنویسند . ولی من گفتم : « پیش آمد میکند ! پیش آمد میکند ! بچه‌ها جوانند ، تجربه ندارند ، نتوانسته‌اند با اهالی محل راه بیایند . حالا چی ، باید اعدامشان کرد ؟ میروند به جای دیگر و قضیه تمام میشود . »

— چرا ما باید به جای دیگر برویم ؟

سروف با لحنی نرم و دوستانه و اطمینانبخش از ملک اربابی و اهمیت تاریخی آن داد سخن داد . این مایه افتخار شهرستان ماست و وسائل آن در موزه محلی نگهداری میشود . این ثروت ملی است و باید آن را حفظ کرد . و برای قانع کردن میشا گفت :

— مگر بردن چادرها به جای دیگر کاری دارد ؟ چه تفاوت میکند که چادرها کجا زده شده باشند !

میشا جواب داد :

— بردن چادرها به جای دیگر مشکل نیست . ولی چرا ما باید برویم ؟ این عادلانه نیست . هنوز باید دید کمیته کاسامول شهرستان چه میگوید . سروف برای یک لحظه چشمان خود را بست . پلکهای پائین افتاده که بشدت پف کرده و برای این چشمان ریز فوق‌العاده بزرگ بود ، برای یک لحظه صورت او را به ماسک چاق و بیحرکتی تبدیل کرد . و وقتی سروف چشمان خود را گشود ، دیگر چشمانش از جسمی به جسم دیگر دو دو نمیرفت ، بلکه خصمانه به میشا دوخته شده بود :

— میدانید این کار برای شما چه عاقبتی دارد ؟

— چه عاقبتی دارد ؟

— شما را از سازمان کاسامول اخراج میکنند .

میشا با تعجب پرسید :

— بچه علت مرا از کاسامول اخراج میکنند ؟

سروف با خشونت گفت :

— بعلت تمام دسته‌گلهائی که به آب داده‌اید . رئیس دسته‌ای که پیش آهنگان او فرار میکنند و پایشان به پرونده‌های قتل کشیده میشود ،



چه رئیسی است! می‌بینی، دسته‌گلهائی که به آب داده‌اید، یکی دو تا نیست! با صرفه‌ترین کار اینستکه هنوز که دیر نشده بروید. موافقی؟  
میشا در صدای او تعایل و آرزوی گرفتن جواب مثبت را احساس میکرد و جواب داد:

— من کامسامول هستم و از سازمان خود به هیچ جا پناه نمیبرم و پنهان نمی‌شوم.

## فصل ۳۹

### پیروزی

میشا دیر کمیته کامسامول شهرستان را در پلکان گیر آورد. او جوانکی بود موبور که نیم‌تنه چرمی، شلوار پاچه گشاد و کپی خاکستری رنگی پوشیده بود.

او ضمن حرکت از میشا پرسید:

— چه کار داری؟

میشا در کنار او براه افتاد و کار خود را برایش شرح داد. ولی دیر کمیته را هر دقیقه نگه‌میداشتند، گاهی خود او می‌ایستاد و کسی را صدا میکرد و بالاخره اظهار داشت که هیچ چیز نفهمیده است.  
— من، برادر، هیچی نفهمیدم. بیا اینجا بنشین و همه چیز را مرتب بگو.

آنها روی طاقچه جلو پنجره نشستند. میشا از نو تمام جریان را شرح داد. این بار دیر فهمید و گفت:

— مسئله قتل این دهقان را بدون شما هم رسیدگی میکنند و می‌فهمند. و اما آنچه مربوط به ملک اربابی است، صاحبان سابق نمی‌خواهند آن را برای پرورشگاه بدهند. سروف هم خود را خبره در آثار باستانی قلمداد میکند و بنام عملاً به آنها کمک مینماید. مدیر پرورشگاه مسکو نزد من آمده بود. آنها ملک اربابی را میگیرند. و اما در مورد دسته شما، سروف خیلی پایش را از گلیم خود درازتر میکند. اگر بچه‌های شما تقصیری هم داشته باشند، در برابر سازمان کامسامول جواب خواهند داد، نه در برابر سروف. در جای خودتان بمانید و به هیچ جا نروید.  
میشا پرسید:

— اگر سرور باز هم امر کند که جل و پلاستان را جمع کنید؟  
 دبیر کمیته با بی اعتنائی گفت :  
 — بگذار هر چه دلش میخواهد امر کند، شما تابع او نیستید .  
 همین کثافتکاریهایی که کرده بس است ! اگر چیزی گفتند، بگو من  
 دستور داده‌ام . فهمیدی ؟ زود راحت را بکش برو ! بدون تو هم یک  
 عالم کار دارم .  
 می‌شما وقتی از کمیته ولایتی بیرون می‌آمد با خود گفت : « جوان  
 کاری و زرنگی است ! »  
 گوئی کوهی از روی دوش می‌شما برداشته بودند .  
 همه چیز روشن و واضح و شرافتمدانه است .  
 دسته‌پیش‌آهنگی در جای خود میماند و کارهایی را که شروع کرده  
 است پایان می‌رساند .  
 خیلی عالی و برقی تمام کارها را روبراه کرد !

## فصل ۴۰

### در موزه

اسلاوکا جلو موزه منتظر می‌شما بود .  
 می‌شما گفت :  
 — کارها درست شد، ما در ملک اربابی می‌مانیم . تو چکار کردی ؟  
 پیرزن را دیدی ؟  
 اسلاوکا جواب داد :  
 — بیا برویم به موزه، یک چیزی بهت نشان بدهم .  
 دهلیز موزه با استخوانهای ماموت آراسته شده بود که نشان میداد  
 در مورد ماموت این شهرستان از شهرستانهای دیگر عقب نمانده است .  
 بعد راسته درازی از اطاقهای مختلف قرار داشت : جهان حیوانات ،  
 مواد معدنی ، جهان رستنیها ، صنایع دستی ، تاریخ شهرستان ، طرز  
 زندگی مالکین ... و در شعبه « طرز زندگی مالکین » اثاثیه ملک و خانه  
 کاراگایف قرار داشت : مبل چوب گردو با پارچه‌های اطلس جگری  
 رنگ ، در جلو بخاری دیواری ، یک چنگ با سیمهای پاره ، دو آئینه  
 قدی ، مجسمه‌های چوبی با لباس رسمی و نشانها و ستاره‌های متعدد

و روبانهای آبی‌رنگ، چپهای نی بلند، چند دسته ورق‌بازی، گلوله‌های بیلارد و تپانچه‌های قدیمی بزرگ و جسیم ...  
و در وسط اطاق روی سکوی مرمری که با طناب محاصره شده بود، مرغ روئینی عیناً مثل مرغ روئین ملک اربابی، ولی کمی کوچکتر قرار داشت.

اسلاوکا حکایت خود را چنین آغاز کرد:

— من در همین اطاق ایستاده بودم، دیدم پیرزن دارد می‌آید. من پشت پرده پنهان شدم ... بقدری گرد بود که هر دقیقه احتمال میرفت آدم عطسه بزند ... بله، پشت پرده ایستاده بودم و از سوراخ همه چیز را میدیدم. پیرزن اول چنین وانمود کرد که گویا اشیاء موزه را تماشا میکند، بعد پهلوی مرغ روئین رفت. من ندیدم او آنجا چه کرد، چون پشت بمن ایستاده بود. درست یک دقیقه جلو مرغ روئین ایستاد. بعد برگشت، طناب را به جای خود آویخت و رفت.

میشا گفت:

— روشن است. در مرغ روئین محافظه سری وجود دارد. پسربچه‌ها بتماشای اشیاء موزه مشغول شدند تا نگهبان برود. نگهبان روی چهارپایه خود چرت میزد.  
بالاخره نگهبان بیدار شد، با چشمان خواب‌آلود به اطراف نگرست، برخاست و در اطاقها براه افتاد.

اسلاوکا در راهرو ایستاده و آماده بود که در صورت بروز کوچکترین خطری به میشا اطلاع بدهد. میشا به آخر شعبه رفت و با قطعیت طناب را بلند کرد ... در همین موقع ناگهان اسلاوکا به او علامت داد. میشا فوراً طناب را به جای خود آویخت، بطرف دیوار برگشت و وانمود کرد که عکسها را تماشا میکند.

دو دانشجوی عینکی که موهای خود را از ته زده بودند، وارد شدند و بدون کوچکترین توجهی به پسربچه‌ها، به تماشای اشیائی که از دیوار آویزان بود، پرداختند و در دفترچه‌های یادداشت خود چیزهائی مینوشتند. میشا و اسلاوکا مجبور شدند صبر کنند تا آنها از راهرو بگذرند و به پشت پیچ راهرو بیچند. بالاخره آنها رفتند. میشا دوباره طناب را گرفت، ولی سرو کله نگهبان پیدا شد. او با چکمه‌های نمدی بزرگ و پاره، با سرو صدا راه میرفت و گرد هر چیزی را که در سر

راه جلو دستش می‌آمد، مانند آدمهای مالخولیائی، با کهنه‌ای می‌گرفت. و چون از راهرو میرفت و به هیچ طرف نمی‌پیچید، کمتر چیزی سر راه جلو دستش می‌آمد. پسر بچه‌ها از نو وانمود کردند که بدقت اشیاء موزه را تماشا میکنند. بمنظور پنهانکاری، میشا برای اسلاوکا از اصلاحات دهقانی سال ۱۸۶۱ حکایت میکرد، او در بهار در این موضوع چیزی نوشته بود.

بالاخره صدای پای نگهبان از پشت راهرو شنیده شد. میشا طناب را بلند کرد، جلو مرغ روئین رفت و روی آن دست کشید تا محفظه سری را پیدا کند. هیچ اثری از محفظه سری وجود نداشت. آنوقت او سر و بالها و گردن و پنجه‌های مرغ را آهسته لمس کرد و کوشید بفهمد چه قسمتی از بدن مرغ می‌پیچد یا باز میشود. ولی هیچ جای مرغ نه باز میشد و نه می‌پیچید. میشا می‌پیچاند، میکشید، فشار میداد، اما هیچ فایده‌ای نداشت. آنوقت کوشید مرغ را کمی بلند کند. شاید محفظه سری در پایه مرغ است. ولی مرغ محکم روی پایه نصب شده بود. صدای زنگ شنیده شد. موزه را می‌بستند.

میشا دیوانه‌وار مرغ را کشید، ولی نتیجه‌ای نداشت. اسلاوکا دوباره علامت داد. میشا بزحمت فرصت کرد به آن طرف طناب بپرد.

نگهبان گفت:

— بسته میشود.

پسر بچه‌ها چاره‌ای نداشتند جز اینکه بطرف در خروجی براه بیفتند. نگهبان با آه و ناله در را پشت سر آنها بست.

## فصل ۴۱

### باز هم قایق‌بان

در بیرون هوا داشت تاریک میشد. روز سخت و دشواری بود. در عوض چه کامیابیهائی نصیبشان شده است. البته آنها به قطار دیر کردند. قطار شب رفته بود. باید منتظر قطار صبح شد. ولی این امر اهمیتی ندارد، زیرا تابستان است. میشا

پیشنهاد کرد به پارک شهر بروند و شب را روی نیمکتهای آنجا بگذرانند .

اسلاوکا اعتراض کرد :

— ما ولگرد و آواره نیستیم ، بهتراست شب را در ایستگاه بمانیم .

میشا موافقت کرد :

— خوب ، باشد .

پسربچه‌ها برگشتند و ... خشکشان زد . قایقان جلو آنها ایستاده بود .

قایقان در حالیکه تبسم چندش‌آور خود را بر لب داشت ، گفت :

— به ! آشنایان قدیمی !

اسلاوکا که حتی نسبت به کسی که خودش از قایق به رودخانه

انداخته بود ، مراعات ادب و نزاکت را میکرد ، جواب داد :

— سلام علیکم .

میشا زیرچشمی به قایقان نگاه میکرد .

قایقان لبخندزنان پرسید :

— گردش میکردید ؟

میشا با خشونت جواب داد :

— به شما چه مربوط است !

قایقان بنحوی ملامت‌آمیز سر خود را تکان داد و گفت :

— چرا اینطور خشن ! می‌بینم هم‌محلیهای من هستند . چطور

میشود نزد آنها نرفت . شاید شما از من رنجیده‌اید ؟

میشا زیر لب قر زد :

— ما از هیچ چیز نمیرنجیم .

— من گمان میکردم که رنجیده‌اید . و بیخود و بیجهت . شما نباید

رنجیده باشید ، من باید برنجم . شما مرا در رودخانه غوطه دادید و

می‌بینید که رنجیده‌ام . — و در حالیکه با هوشیاری تمام به پسربچه‌ها

چشم دوخته بود ، تنها با دهن خندید و پرسید : — به اردوگه می‌روید ؟

— بله .

قایقان گفت :

— بسیار خوب ! — و همراه میشا و اسلاوکا بطرف ایستگاه راه

آهن براه افتاد .

پسر بچه‌ها نمیدانستند چطور از دست او خلاص شوند. ولی جز ایستگاه راه آهن جایی نداشتند که بروند.

در عمارت ایستگاه که با نور ضعیفی روشن شده بود، کسی دیده نمیشد، فقط چند نفر مسافر بچه‌ها، کیسه‌ها و چمدانهای خود را با دست گرفته بودند و روی نیمکتهای چوبی پستی بلند چرت میزدند.

قایقان گفت:

— از قرار معلوم قطار نیست.

میشا ضمن اینکه روی نیمکت مینشست، با لحنی کاملاً آرام گفت:

— نیست که نیست، نباشد.

پهلوی او اسلاوکا نشست.

قایقان با اضطرابی ساختگی گفت:

— باید یک فکری کرد. در این نزدیکی آشنایان من زندگی میکنند.

برویم پیش آنها. اجازه خواهند داد شب را آنجا بمانیم.

میشا با لحنی قطعی جواب داد:

— برای ما اینجا هم خوب است.

قایقان میکوشید پسر بچه‌ها را راضی کند که با او بروند، گاه وعده میداد که شامی حسابی و رختخوابی نرم در انتظار آنهاست و گاه تهدید میکرد که در هر صورت ساعت دوازده ایستگاه را می‌بندند و آنها مجبور خواهند شد شب را در کوچه بسر برند. ولی پسر بچه‌ها با قطعیت امتناع میکردند و قایقان نیز بدون آنها نعریت.

ساعت زنگ ساعت نه و بعد ده و بعد یازده را زد. پسر بچه‌ها به

پستی چوبی سفت نیمکتهای تکیه داده بودند و چرت میزدند.

گاه بگاه صدای غرش قطارهای سریع‌السير و باری بگوش میرسید.

در پشت پنجره‌های بزرگ روی سکوی ایستگاه چراغهای سرخ و سبز روشن و خاموش میشد و نور سفیدرنگ چراغهای دستی بالا و پائین میرفت. صدای گوشخراش سوت مأمورین قطار برمیخاست و لکوموتیوها با بوقهای طولانی به آن جواب میدادند. در ساعت دوازده مأمور ایستگاه با پالتوی سیاه گل و گشادی سالن را دور زد و شانه هر یک از مسافری را که چرت میزدند، تکان میداد و میگفت که سالن را تخلیه کنند. ولی هیچکس از جای خود تکان نمیخورد. پاسبان هم سر

خود را برگردانده بود و چنین وانمود میکرد که این کار به او مربوط نیست .

چند ساعت طولانی و خسته کننده باین ترتیب گذشت . پسر بچه ها در میان خواب و بیداری احساس میکردند که قایقبان نگاه نافذ خود را به آنها دوخته است . او گاهی مینشست ، گاهی در سالن قدم میزد ، به میدان و به سکوی ایستگاه میرفت ، بر میگشت ، ولی پسر بچه ها میفهمیدند که حتی یک دقیقه از آنها چشم برنمیدارد .

هنوز ساعت چهار نشده بود که در بیرون هوا بسرعت روشن میشد . فوراً اشخاصی که روی سکو بودند ، مأمورین روغن زدن واگن ها و ترازو داران و ... دیده شدند .

میل مسافرین به ایستگاه ریخت . قطار کارگری ای که پسر بچه ها میتوانستند با آن تا ایستگاه خود بروند ، ساعت شش حرکت میکرد . ولی آنها خیال رفتن نداشتند : دلشان نمیخواست با قایقبان بروند . بعد از یک ساعت یک قطار دیگر خواهد رفت و آنها میتوانند با آن قطار بروند .

عقربه ساعت به شش نزدیک میشد . ناراحتی قایقبان دمبدم افزایش مییافت . از عقب پستی بلند نیعمت مواظب در ورودی بود ، گاهی برمیخاست و از پنجره به میدان جلو ایستگاه نگاه میکرد .

اسلاوکا آهسته گفت :

— منتظر پیرزن است .

میشا تصدیق کرد :

— کاملاً درست است .

سرو کله پیرزن پیدا شد . از سالن گذشت و به سکو رفت . قایقبان ، لابد برای آنکه ببیند سوار کدام واگن میشود ، یواشکی پشت سر او براه افتاد و بزودی برگشت و گفت :

— برویم بچه ها ! بلیط برگشتن دارید؟

اسلاوکا گفت :

— ما نمی آئیم . کار داریم .

قایقبان روی ترش کرده ، چپ چپ بسوی بچه ها نگاه کرد و گفت :

— چطور نمی آئید ؟ .. چرا ؟

میشا گفت :

— نمی‌آئیم و بس! اگر شما باید بروید، بروید!  
صدای زنگ دوم بلند شد.  
— خودتان میدانید!  
قایقبان برگشت و به سکو رفت.

## فصل ۴۲

### بیمار مفید

سر سوا درد میکرد، غذا خوردن و حتی نفس کشیدن برایش مشکل بود. سی و نه و نه دهم درجه تب داشت.

بیاشکا، متخصص معروف علم پزشکی (مادرش در آمبولاتور پرستار بود)، دستور داد سوا دهن خود را باز کند، معاینه کرد و اعلام داشت که سوا آنژین دارد و گفت:

— گلویت سرخ شده و ورم کرده. لوزتینت را بریده‌اند؟

سوا سر خود را بعلاقت نفی تکان داد.

بیاشکا گفت:

— در طب دو مکتب وجود دارد، یکی طرفدار بریدن لوزتین و دیگری طرفدار سوزاندن آنها. من از طرفداران مکتب اول هستم. سوا را خواباندند، چند پتو رویش انداختند، چای داغ با یک آب‌نبات اضافی به او دادند و برای دکتر یادداشتی فرستادند و خواهش کردند به اردوگه بیاید.

دکتر با درشکه کوچک رویازی آمد. یک اسب بسیار بزرگ، اسب کشش واقعی، به درشکه بسته بودند. دکتر که مردی بود قد بلند و چاق و با ریش ژولیده و عینک بی‌دسته‌ای که قیطان آن را به پشت گوش انداخته بود، سوار بر این درشکه بسیار مضحک بنظر می‌آمد. تصور میرفت که او فقط دسته‌جلو را بدست گرفته است، درشکه بسیار کوچک را میان پاهای خود می‌فشارد و پشت سر اسب کشش حرکت میکند.

دکتر گفت که سوا آنژین دارد (بیاشکا نگاهی مغرورانه به همه انداخت)، باید دوا بخورد و لازم است که او را از چادر به خانه ببرند.



میشا با تعجب پرسید :

— در کدام خانه او را بستری کنیم ؟ خانه او در مسکو است .  
دکتر گفت :

— چطور میشود که هیچ یک از دهقانان موافقت نکنند او را چند روز در خانه خود نگهدارد . ولی ... ولی چرا او را در خانه اربابی بستری نکنیم ؟ مثل اینکه این خانه هنوز هم خالی است .  
میشا گفت :

— مگر پیرزن اجازه میدهد ؟

— کدام پیرزن ؟

— پیرزن ناظر خرج ...

دکتر ابرو درهم کشید :

— هوم ! برویم با من ...

وقتی آنها از خیابان باغ میگذشتند ، میشا به پنجره‌های بالاخانه نگاه کرد . کرکره‌های پشت مرغ روئین باز بود . پس پیرزن خانه است .  
ولی خود خانه ، مانند همیشه ، غیرمسکون بنظر میرسید .

از اینکه دکتر با اطمینان از خیابان باغ میگذشت و با جسارت از پلکان ایوان جلو خانه بالا رفت ، معلوم بود که او هم خانه و هم ملک اربابی را بخوبی میشناسد . میشا اطمینان راسخ داشت که از این کار چیزی در نیآید . پیرزن تأمین‌نامه را نشان میدهد و کار تمام میشود !  
ولی ملاقات با پیرزن برای میشا جالب بود . برای او باورنکردنی بود که حالا آنها در خانه اسرارآمیز را باز میکنند و داخل آن میشوند .

ولی در خودبخود باز شد و پیرزن به ایوان آمد .

او با حالت معمولی خود در انتظار آنها ایستاد : چشمانش را بسته و سر خود را کاملاً بلند کرده بود ، در نتیجه بینی دراز عقابیش درازتر بنظر می‌آمد .

بعد چشمان خود را گشود . میشا میدانست که الان خواهد گفت :

« چه فرمایشی دارید ؟ »

پیرزن واقعاً هم دهان خود را گشود و گفت : « چه ... » ولی بمحض اینکه دکتر را دید ، دست و پای خود را گم کرد و ساکت شد .

دکتر گفت :

— سوفیا پاولونا ، یک پسر بچه بیمار شده است . او نباید در چادر بخوابد . خواهش میکنم اجازه بدهید دو سه روز به خانه بیاید .

پیرزن پرسید :

— کی از او پرستاری خواهد کرد ؟

میشا تعجب کرد که پیرزن عادیترین کلمات را بر زبان می آورد و او را سوفیا پاولونا مینامند .

دکتر با سر بطرف میشا اشاره کرد :

— یکی از آنها . من هم سر خواهم زد .

پیرزن سکوت کرد ، بعد دوباره چشمان خود را بست و گفت :

— شما آمدن خود را به این خانه ممکن میدانید ؟

دکتر بآرامی جواب داد :

— من وظیفه خود را انجام میدهم .

پیرزن پس از قدری سکوت گفت :

— خوب ، کی بچه را خواهند آورد ؟

— همین حالا می آورند .

— در آبدارخانه برای او جا حاضر خواهد شد . ولی خواهش میکنم

جز آبدارخانه به هیچ جا نروند .

دکتر جواب داد :

— حق با شماست .

پیرزن برگشت و در پشت در ناپدید گردید .

## فصل ۴۳

### آبدارخانه

سوا را با برانکار تا جلو خانه آوردند . در آبدارخانه باز بود . این بدان معنا بود که اجازه دارند وارد شوند . و بچه ها وارد شدند .

آبدارخانه بنای کوچک و کوتاهی بود . اگر روی پنجه پا بلند میشدی دستت به سقف میرسید . سقف از تیرهای کهنه ای که در اثر مرور زمان سیاه شده و ترکهای طولی فراوانی برداشته بود ، ساخته شده

بود. دیوارها نیز از همینگونه تیرها که در کانه آنها واژه الیاف شاهدانه قرار داشت، ساخته شده بود.

همه چیز در آنجا کهنه و سیاه و دودزده بود. میز باریک و درازی با پایه‌های لقی شده در تمام طول دیوار قرار داشت و تخته‌های باریک و نازک روی آن در اثر خشکی ترک برداشته بود. در پشت میز نیمکت باریکی چسبیده به دیوار دیده میشد. اگر تیر باریک و بلندی را که در تمام طول اطاق از سقف آویخته بود، بحساب نیاوریم، در آبدارخانه دیگر هیچ چیز وجود نداشت.

دری کوتاه و پهن که رنگ روی آن پوسته پوسته شده بود، آبدارخانه را به خانه مربوط میساخت. وقتی میشا به در دست زد معلوم شد که در را میخکوب کرده‌اند و میخها بقدری لقی بودند که اگر کمی بیشتر به در فشار می‌آوردی، از جای خود بیرون می‌آمدند.

پسربچه‌ها به سرو صورت دادن به «بیمارستان» که بیاشکا همان آبدارخانه را باین نام مفتخر کرده بود، پرداختند: خاکروبه‌ها را بیرون ریختند، پنجره‌ها را شستند، روی نیمکت مقداری شاخه کاج پهن کردند و سوا را آنجا خوابانند.

برای آنکه با پیرزن برخوردی روی ندهد، میشا قدغن کرد که بچه‌ها در ملک اربایی رفت و آمد نکنند و بطور کلی دستور داد که جز نوبتچیها هیچ کس نزد سوا نیاید. ولی خود او زود بزود به آنجا سر میزد. او که باید از حال سوا اطلاع داشته باشد... به خانه نیز علاقه نشان میداد. به در نزدیک میشد و گوش میداد. در پشت در سکوت محض برقرار بود. گاهی میشا تصور میکرد که پشت در نیز کسی ایستاده است و گوش میدهد که در آبدارخانه چه میگردد. خودش هم نمیدانست چرا این تصور را میکند. سکوت بسیار ناراحت‌کننده و خانه بی‌اندازه اسرارآمیز بود. وقتی میشا به در دست زد تا ببیند محکم است یا نه، بنظرش آمد که کسی مواظب اوست و در را بحال خود گذاشت.

روز بعد پیرزن به شهر رفت. باز هم به سروف شکایت خواهد کرد و البته سروف نیز دوباره خواهد کوشید آنها را از اینجا بیرون کند. ولی میشا بهیچوجه نمیخواست که از آنجا بروند، زیرا با بودن در خانه میشد بعضی چیزها فهمید. البته خوب است که سوا بهبود بیابد، ولی اگر

سوا بهبود بیابد بچه‌ها را از اینجا بیرون میکنند. وقتی میشا از سوا میپرسید که حالش چگونه است، دلش میخواست در جواب راجع به سلامت سوا سخنان تسلی‌بخش و در عین حال در مورد لزوم باز هم بستری بودن او در آنجا سخنان امیدبخش بشنود.

ولی صبح سوا گفت که حالش بهتر است و عصر اعلام داشت که از دراز کشیدن بستوه آمده و فردا برخواهد خاست. میشا تهدید کرد:

— اگر این کار را بکنی هر چه دیدی از خودت دیدی! فقط وقتی پزشک اجازه بدهد، برخواهی خاست. بعد از آنزین باید باندازه کافی خوابید والا ممکن است عوارض بدی داشته باشد.

میشا با تشویش و اضطراب به درجه نگاه میکرد. با چه سرعتی تب سوا پائین می‌آید! دیروز ۳۹/۹ بود، امروز صبح به ۳۶/۷ رسید. لااقل خوب شد که عصر باز هم تا ۳۷/۲ بالا رفت. میشا به سوا گفت:

— میدانی، خطرناکترین حالت وقتی است که حرارت بدن ثابت نیست. درست است، بیاشکا؟

بیاشکا تأیید کرد که حرارت غیرثابت خطرناکترین چیزهاست. مهمتر از هر چیز باندازه کافی خوابیدن است. باید خوابید و خوابید. ولی دیر یا زود سوا خوب میشود. آنوقت باید از آبدارخانه رفت. چه باید کرد؟

تا میشا می‌اندیشید که چه تدبیری اتخاذ کند، پیرزن از شهر برگشت. او وقتی برگشت که میشا نبود. به آبدارخانه رفت، دم در ایستاد و پرسید:

— بیمار شما زود خوب خواهد شد؟

خواهران نکراسوا در بالین سوا کشیک میدادند. آنها ترسیدند و برای اینکه پیرزن را فوراً سر لطف بیاورند، گفتند:

— حالش بهتر است. فردا برمیخیزد.

پیرزن برگشت و رفت.

میشا با خشم و غضب گفت:

— شما چگونه این حرف را زدید؟ از کجا میدانید که فردا سوا

برخواهد خاست . یکوقت دیدی خوب نشد ، آنوقت چی ؟

دو خواهر برای تیرنه خود گفتند :

— ما دستپاچه شدیم . ترسیدیم پیرزن بگوید : بروید ، گم شوید ...  
میشا گفت :

— من فردا به شهر میروم و تا برنگشتم سوا باید در اینجا  
بخواهد ، حتی اگر پزشک بگوید که او سالم است .

## فصل ۴۴

### شب در موزه

میشا به شهر رفت تا دوباره بکوشد مرغ روئین را باز کند . رز  
این کار ممکن نیست ، گه نگهبان می‌آید و میرود و گه دانشجویان ،  
ولی شب هیچ کس مزاحم نمیشود . آنها با گنکا پشت پرده پنهان میشوند ،  
می‌ایستند تا موزه را ببندند و آنوقت با خیال راحت کار خود را صورت  
میدهند .

همه کار چنان خوب انجام یافت که بهتر از آن ممکن نیست . موزه  
خالی بود . پسر بچه‌ها ایستادند تا نگهبان به طرف دیگر موزه رفت و در  
پشت پرده پنهان شدند . فقط آنوقت میشا فهمید که در آنجا به اسلاوکا  
چه میگذشته است : بقدری گرد و خاک بود که نمیشد نفس کشید .  
میشا میترسید که گنکا عطسه بزند . ولی گنکا عطسه نزد .  
صدای پای نگهبان بگوش رسید .

میشا و گنکا نفس را در سینه حبس کردند . جلو پرده صدای پای  
نگهبان قطع شد . چیزی نمانده بود که روح از بدن پسر بچه‌ها پرواز کند .  
پیرمرد سرفه کرد . میشا و گنکا نمیدیدند او در اطاق چه میکند .  
بعد دوباره صدای پای او بگوش رسید و دمبدم ضعیفتر میشد ... نگهبان  
قلاب فلزی بزرگ در را انداخت و صدای جرنج جرنج آن بگوش رسید .  
بعد صدای خفه کلون و بالاخره صدای جرق و جروق قفل برخاست ، در  
بسته شد !

پسر بچه‌ها کفشهای خود را بیرون آوردند ، پا برهنه دم در رفتند و  
آهسته در را تکان دادند ، در قفل بود .

موزه را گشتند. نور ضعیف شامگاهی از لابلای چینهای پرده‌ها بزحمت به درون می‌آمد. تابلوهائی که از دیوارها آویزان بودند، بطور اسرارآمیزی سیاهی میزدند، روی میزها جعبه‌های شیشه‌ای قابها میدرخشیدند، پوست انباشته از کاه درندگان و پرندگان بوضع عجیب و غریبی در جا خشک شده بودند.

پسریچه‌ها به پهلوی مرغ روئین برگشتند. گنکا در راهرو ماند تا در صورت بروز خطری به میشا اطلاع بدهد.

میشا طناب را برداشت. آرام و بدون عجله مرغ روئین را معاینه میکرد. بدقت، سانتی‌متر به سانتی‌متر روی آن دست میکشید تا شکاف و یا سوراخی پیدا کند. شاید با کلید باز میشود؟ ولی هیچ سوراخ و درزی نیافت. زیر انگشتانش جز برنز ناهموار چیزی نبود. آنوقت کوشید سر مرغ، تاج آن، یک بال، بعد بال دیگر، یک پا و بعد پای دیگر آن را بچرخاند. میکوشید هر ناخن پا و یا هر پر جداگانه بالها را برگرداند.

هیچ چیز نه میچرخید و نه باز میشد و نه تکان میخورد.

میشا را تشویش و هیجان برداشته بود. واقعاً آنها از هیچ چیز سر در نخواهند آورد؟ واقعاً بیهوده تمام شب را در اینجا ماندند، پنهان شدند و خود را بخطر انداختند؟ مهمتر از هر چیز اینستکه آرامش خود را حفظ کند. باید بر اعصاب خود مسلط شد، همه کار را از سر گرفت. آخر این مرغ بنحوی از انحاء باز میشود!

گنکا به میشا نزدیک شد و آهسته پرسید:

— چطور شد؟

میشا قر زد:

— سر جای خود بایست و حرف نزن.

گنکاسرپست خود برگشت. میشا از نو به بررسی و معاینه پرداخت. شاید هیچ محفظه‌ای در مرغ نیست؟ نه، ممکن نیست اسلاوکا اشتباه کرده باشد. اسلاوکا حرف هوائی نمیزند.

میشا ضمن این افکار به معاینه مرغ ادامه میداد، میکوشید هر چه میتواند خونسردتر باشد. مهمتر از هر چیز اینستکه آرام باشد و سراسیمه نشود، سانتی‌متر به سانتی‌متر بررسی و معاینه کند.

میشا مدت زیادی ور میرفت... گنکا چندین بار آمد و خواهش کرد بگذارد او امتحان کند و آهسته میگفت :

— میشا، خواهی دید، من فوراً پیدا میکنم .  
بالاخره میشا راضی شد، ولی گوشزد کرد :

— مواظب باش، احتیاط کن، میشکنی، آنوقت تمام نقشه‌ها نقش بر آب میشود .

گنکا در جواب قر زد :

— خیالت راحت باشد .

گرچه گنکا با تمام نیرو فش فش میکرد، بسختی نفس میکشید و هر دقیقه میگفت : « آها، اینست، اینست، خودش است، یاقتم »، ولی او هم هیچ چیز نیافت .

بازهم میشا دست بکار شد و باز هم بی نتیجه . نخستین اشعه سپیده دم روی کف اطاق افتاد . میشا به ساعت عظیم خود نگاه کرد : ساعت پنج صبح بود . ولی موزه ساعت نه باز میشود .

آنها باز هم با حرارت و التهاب زیاد به جستجو پرداختند . حالا به سروقت پایه مرغ که ستون گرد کوچکی از سنگ رنگین بود، رفتند . مرغ بر روی ستون محکم نصب شده بود . ولی ستون کاملاً صاف و هموار بود . آهسته و با احتیاط ستون را خم کردند . زیر ستون هم چیزی نبود .

شاید اسلاوکا اشتباه کرده است و مسئله اصلاً به مرغ مربوط نیست؟ پسریچه‌ها میز و صندلیهای راحتی و تمام اشیائی را که در اطاق بود، بررسی و معاینه کردند . فقط قفسه‌ها را نمیتوانستند بگردند، زیرا قفسه‌ها قفل بود .

جستجوی آنها هیچ نتیجه‌ای نداد .

ساعت هشت و نیم است، ساعت نه موزه را باز میکنند . هر دقیقه ممکن است نگهبان بیاید . حتی عجیب است که چرا نمی‌آید . آخر باید موزه را تمیز و جمع و جور کرد .

پسریچه‌ها بازرسی کردند که از جستجوی آنها رد و اثری نمانده باشد و دوباره پشت پرده پنهان شدند و در انتظار آمدن نگهبان ایستادند .

## فصل ۴۵

### دومین شب در موزه

میشا و گنکا در پناهگاه خود ایستاده بودند . سکوت حکمفرما بود .  
میشا از نو به ساعت نگاه کرد . درست ساعت نه بود . یعنی چه ؟  
میشا هر دقیقه به ساعت نگاه میکرد . عقربه‌ها ، گرچه آهسته ، ولی  
بدون وقفه پیش میرفتند . ساعت نه و ربع شد . ساعت نه و نیم شد .  
یعنی چه ؟ آخر روی تابلوی دم در ورودی موزه بطور واضح نوشته شده  
است : «موزه از ساعت نه تا ساعت هفت باز است . از ساعت ۲ تا ۳  
برای ناهار بسته است . همه روزه غیر از ...»

و ناگهان میشا با دستپاچی به گنکا نگاه کرد :

— گنکا ، امروز چه روزی است ؟

— چطور ، چه روزی است ؟ دوشنبه است .

— دیروز که ما اینجا آمدیم ، دوشنبه بود .

— درست است . پس امروز سه شنبه است .

میشا تکرار کرد :

— سه شنبه . ولی آخر روز سه شنبه موزه تعطیل است .

— چرا ؟

— روی تابلو نوشته شده است : «سه شنبه‌ها تعطیل است» .

گنکا با صدای کشیده گفت :

— عجب کلکی دست خودمان دادیم ! به تله افتادیم !

میشا با تأسف گفت :

— بر شیطان لعنت ! چطور من این را در نظر نگرفتم ! آخر من

میدانستم که روز سه شنبه موزه تعطیل است . ولی ما روز دوشنبه آمدیم و

من یادم رفت که تا سه شنبه اینجا خواهیم ماند . چطور من فکر نکردم ؟

عجب احمقی هستم !

آنها از پناهگاه خود بیرون آمدند و بطرف در رفتند . در قفل بود .

گوش دادند . از کوچه صدای داد و بیداد و خنده پرنشاطی بگوش

میرسید . از قرار معلوم بچه‌ها آنجا بازی میکردند .

میشا و گنکا به اطاقها برگشتند . یگانه امکانی که باقی میماند ،



پنجره‌ها بود. ولی پنجره‌ها به خیابان باز میشد و به چهارچوب آنها تورهای فلزی کوبیده بودند.

ساعت‌های خسته‌کننده طاقت‌فرسا بکندی میگذشت. هیجان‌ات و بیخوابی‌های شب و گرسنگی بچه‌ها را فرسوده کرده بود. میشا بزحمت سرپا بند میشد، ولی گنکا روی زمین نشسته، سر خود را میان زانوانش گذاشته بود و چرت میزد.

آنوقت میشا تصمیم گرفت که بنوبت بخوابند. اول گنکا، بعد او. گنکا فوراً روی کاناپه دراز کشید و خوابش برد.

میشا در موزه می‌گشت. سکوت خفقان‌آور و هوای خفه او را گیج کرده بود. ولی او مردانه با خواب نبرد میکرد. از ترس اینکه مبادا خوابش ببرد حتی یک دقیقه نمی‌نشست و مرتب راه میرفت. شعبه حیوانات کمی او را سرگرم کرد. پوست‌های انباشته از گاه حیوانات و پرندگان که در زیر آنها در کنار نام‌های روسی نام‌های عجیب و غریب لاتینی نوشته شده بود، موش صحرایی و موش خانگی، این دیگر برای چیست؟ موش صحرایی باز یک چیزی، ولی موش خانگی دیگر چرا؟! کی موش خانگی ندیده است؟

دو ساعت گذشت. میشا خوابش می‌آمد. ولی گنکا را بیدار نمی‌کرد. اگر گنکا سیرخواب نشود، حتماً موقع نگهبانی خوابش خواهد برد. میشا با اینکه چشمانش سیاهی میرفت، باز هم دو ساعت تمام گشت.

بالاخره گنکا را بیدار کرد. گنکا مدت زیادی خمیازه میکشید و نمیتوانست بفهمد در کجاست و چه بسرش آمده است. میشا باو گفت:

— بعد از دو ساعت مرا بیدار کن، ولی مواظب باش خوابت نبرد. اگر دیدی خیلی خوابت می‌آید، آنوقت بهتر است مرا بیدار کنی. فهمیدی؟

گنکا خمیازه میکشید و گفت:

— خیالت کاملاً راحت باشد.

میشا روی کاناپه دراز کشید و فوراً خوابش برد. میشا خودش بیدار شد. هوا تاریک شده بود. به «ساعت شماته» خود نگاه کرد. یعنی چه؟! او هشت ساعت خوابیده است! فوراً

از جا پرید. پس گنکا کجاست؟ در راهرو، بعد در راهرو دیگر و در تمام اطاقها گنکا را جستجو کرد. گنکا نبود. کجا رفته است؟ شاید یک جایی دراز کشیده و خوابش برده است؟ میشا تمام سوراخ سنبه‌ها را گشت، ولی گنکا هیچ جا نبود. ناگهان صدای خرخری شنید. بدقت گوش داد. صدای خرخر از اطاق مجاور می‌آمد...

وقتی میشا با خشم و غضب گنکا را تکان داد، او برای تبرئه خود گفت:

— چه شده؟ در هر صورت امروز هیچکس اینجا نمی‌آید. در عوض ما هر دو کاملاً سیرخواب شدیم. هر دوی آنها کاملاً سیرخواب شده و در نتیجه حالشان کمی بهتر شده بود. اگر گرسنگی جانکه نبود، حالشان کاملاً خوب بود. و از نو ساعتها بکندی میگذشت... باز خوابشان گرفت. گاهی راه میرفتند و گاهی چرت میزدند، گاهی فقط میشا راه میرفت و گنکا چرت میزد... بالاخره هر دو را خواب برد...

## فصل ۴۶

### ناشناس

صبح وقتی میشا بیدار شد، قبل از هر چیز به ساعت نگاه کرد. ساعت هشت بود. فوراً گنکا را بیدار کرد و خوب شد که بیدار کرد: هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای قفل در عقبی بگوش رسید. نگهبان وارد موزه شد.

میشا و گنکا پشت پرده پنهان شدند. نگهبان کف موزه را جارو میکرد و پسر بچه‌ها صدای خش‌خش جارو و تق‌تق خاک‌انداز را میشنیدند. در عقبی باز بود و از آنجا هوای خنک و لطیف صبحگاهی میوزید، و صدای چند بچه بطور واضح بگوش میرسید. چند بار نگهبان بیرون رفت و خاکروبه‌ها را برد.

میشا و گنکا بزحمت روی پا بند میشدند. هوا هم برای نفس کشیدن

نبرد. نگهبان تنبل حتی درچه‌ها را باز نکرد. وقت هم فوق‌العاده کند می‌گذشت.

وقتی نگهبان در نزدیک پس‌ریچه‌ها جارو میکرد، آنها نفس نمی‌کشیدند. می‌ترسیدند که نگهبان پرده را پس بزند، زیرا آنجا مقدار بسیار زیادی خاک‌رویه بود. ولی از قرار معلوم، نگهبان با خود فکر کرد که یک سال است پشت پرده جارو نشده، چه لزومی دارد که حالا جارو کند؟ او حتی روی پاهای می‌شا جارو کشید. حالا دیگر حتماً پرده را پس خواهد زد... ولی، نه! صدای پای پیرمرد دور شد. صدای جارو و خاک‌انداز هم دور شد.

ساعت نه است! الساعه نگهبان موزه را باز میکند. می‌شا با التهاب تمام دقیقه شماری میکند: بمحض اینکه پیرمرد در را باز کند و برگردد، فوراً باید از موزه خارج شد.

صدای قلاب بلند شد، کلون را باز کردند و کلید در قفل بصدا درآمد و فوراً نوار درخشانی از نور خورشید بر روی کف‌انتهای راهرو افتاد. بالاخره در باز شد. آماده باش! الساعه پیرمرد برمی‌گردد.

صدای پای پیرمرد شنیده شد. ولی این دیگر چیست؟ او تنها نیست، با کسی حرف می‌زند.

می‌شا از درز نگاه کرد. نگهبان در جلو و مرد بلندبالائی با کت و شلوار سبز پشت‌سر او حرکت می‌کردند. آن مرد قدری می‌لنگید، مثل اینکه یک پای خود را روی زمین میکشید. آنها بطرفی که می‌شا و گنکا پشت پرده پنهان شده بودند، می‌آمدند.

نگهبان و مرد کت و شلوار سبز جلو پرده ایستادند.  
نگهبان پرسید:

— نقاشی خواهید کرد؟

مرد کت و شلوار سبز ضمن اینکه مداد و دفترچه یادداشتی از جیب خود بیرون می‌آورد، گفت:

— قدری.

— می‌فرمائید صندلی بیاورم؟

— متشکرم. زحمت نکش. برو کارت را بکن.

نگهبان رفت و صدای پایش دور میشد.

ناشناس سرعت مداد را روی دفترچه یادداشت میکشید. او مردی بود سی و پنج چهل ساله، صورتش کاسه تراشیده و موهای بور براقش صاف خوابیده بود، اندامی راست و کشیده، کت و شلوازی سبز و یخه‌ای سفید و آهار زده داشت.

صدای پای نگهبان خاموش شد.

و در همان آن واقعه‌ای غیر منتظره رخ داد...

ناشناس دفترچه یادداشت را به جیب گذاشت، طناب را برداشت، جلو مرغ روئین رفت، سر مرغ را بلند کرد، یادداشت کوچکی در آن گذاشت، بست، طناب را آویخت، به جای اول خود برگشت و از نو شروع به نقاشی کرد.

او این کار را بسیار سریع انجام داد، ولی می‌شما متوجه شد که مرد ناشناس سر مرغ را با دست چپ بلند کرد و در همین موقع با انگشتان دست راست روی چشمان مرغ فشار می‌آورد. حالا معلوم میشود چرا سر مرغ باز نمیشد!

بعد مرد ناشناس دفترچه یادداشت را در جیب خود گذاشت و دنبال پیرمرد رفت.

صدای آنها بگوش رسید و دمبدم نزدیکتر میشد. از پهلوی پسریچه‌ها بطرف در خروجی رفتند.

مرد ناشناس ضمن اینکه دست پیرمرد را می‌فشرود، از قرار معلوم، چیزی در آن میگذاشت، گفت:

— مرحمت زیاد.

پیرمرد چاپلوسانه خم شد و تعظیم کنان گفت:

— تشکر میکنم، تشکر میکنم... لطف عالی مستدام...

پیرمرد دوباره از راهرو گذشت. همینکه به پشت پیچ راهرو رفت، پسریچه‌ها از پناهگاه خود بیرون آمدند، آهسته بطرف در ورودی رفتند، بعد وانمود کردند که گویا الساعه وارد شده‌اند، در را بهم‌زدند و ضمن اینکه بلند بلند صحبت میکردند، از نو بطرف اطاق برآه افتادند. سروکه نگهبان پیدا شد، او با سوطن نگاهی به پسریچه‌ها انداخت و گفت:

— باز هم آمدید؟

می‌شما جواب داد:

— روز شنبه نرسیدیم همه را تمام کنیم .

پیرمرد سر خود را تکان داد :

— همینطور به این سالن می‌آیند و می‌آیند !

وقتی نگهبان پشت پیچ از نظر ناپدید شد ، میسا طناب را بلند کرد ، جلو مرغ روئین رفت و بتقلید از ناشناس ، با دست چپ سر مرغ را گرفت و با دو انگشت دست راست روی چشمان مرغ فشار آورد ... سر مرغ باز شد . یادداشت در فرورفتگی سر مرغ بود . میسا فوراً یادداشت را برداشت و خواند :

«روز چهارشنبه آینده با قطار روز» .

میسا یادداشت را بجای خود گذاشت ، سر مرغ را بست و طناب را

آویخت .

پسرچه‌ها از موزه بیرون آمدند و بسرعت بطرف ایستگاه راه آهن

براه افتادند .

بخش پنجم  
رمز مرغ زروئین





## فصل ۴۷

### کیت از پرخوری بیمار شد

«چهارشنبه با قطار روز» .. فهم این مطلب دشوار نیست : شخصی روز چهارشنبه با قطار روز خواهد آمد . و یادداشت برای پیرزن نوشته شده است . محفظه مخفی در موزه وسیله مکاتبه میان پیرزن و مرد کت و شلوار سبز است .

چهارشنبه ... کوزمین را هم روز چهارشنبه کشته بودند ... خوب ، اگر در مرغ روئین کوچک محفظه مخفی هست ، چرا در مرغ روئین بزرگ خانه آربایی نباشد ؟ باید بررسی کرد . ولی چطور ؟ البته ، حالا که بچه‌ها به آبدارخانه راه یافته‌اند ، احتمال دست یافتن به مرغ روئین بیشتر شده است . ولی ... ولی سوا با سرعت وحشتناکی بهبود مییابد . می‌شاید او را وادار میساخت تا درجه حرارت را نیم ساعت نگهدارد . اما ستون جیوه بهیچوجه از  $36/6$  بالاتر نرفت . بعد پزشک آمد و اعلام داشت که سوا سالم است و فردا میتواند برخیزد و بیرون برود . بنابراین باید آبدارخانه را ترک گفت . چه باید کرد ؟

آه ، چه خوب بود اگر یکی بیمار میشد ! می‌شاید در اردوگاه میگشت ، و با امید به صورت همه نگاه میکرد و از هر کسی می‌رسید حالش چطور است . ولی حال همه بسیار خوب بود . هیچ کس از هیچ چیز شکایتی نداشت . آنوقت می‌شاید به یاشکا گفت :

— ما وقتی یک نفر بیمار میشود بفکر میافتیم . اما طبق قواعد پزشکی باید از بروز بیماری پیشگیری کرد .

یاشکا رنجید و گفت :

— من همیشه در مورد تدابیر پیشگیری از بیماری به شما می‌گویم ، ولی هیچکس به حرف من گوش نمیدهد ! و قبل از همه تو ! می‌شاید اعتراض نکرد و گفت :



— خوب، خوب. همه بچه‌ها را معاینه کن و اگر کسی شبهه‌انگیز بنظر آمد، فوراً او را در بیمارستان بستری کن. و فردا ما پزشک را دعوت میکنیم. درست حسابی معاینه کن. اگر اشتباه بکنی و آدم سالمی را بستری کنی، مهم نیست. بهتر است در این جهت اشتباه کرد تا در جهت عکس.

بیاشکا با جدیت دست بکار شد. حرارت همه را اندازه گرفت. این جریان مدت زیادی بطول انجامید، در اردوگاه فقط یک درجه بود. در مدتی که یکی درجه میگذاشت، بیاشکا گلوی دیگری را معاینه میکرد. او خود را متخصص گلو میدانست. مادرش در همان بیمارستانی پرستار بود که گوش و حلق و بینی را معالجه میکردند.

بیاشکا ضمن نگاه کردن به دهان هر یک از بچه‌ها میگفت:

— دهنت را بیشتر باز کن! — و چون قدش کوتاه بود روی پنجه بلند میشد.

و بعد با ژرف‌اندیشی اعلام میداشت:

— هوم... سرخ است... وضع بد است...

او آماده بود یخه هر کسی را بگیرد و به بیمارستانش بفرستد.

ولی کی میخواهد در این هوای گرم در بیمارستان بخوابد! بیمار واقعی هم به بیماری خود اعتراف نمیکند. بالاخره بچه‌ها ذله و بیزار شدند. از بیاشکا که ابروان خود را به دهان آنها فرو میکرد و از این درجه لعنتی بیزار شدند. و میشا دید که از این کلک هم چیزی در نمی‌آید و همه چیز را ول کرد. مگر میشود به آدم سالم قبولاند که بیمار است؟ چاره‌ای نیست، باید فردا آبدارخانه را خالی کرد. باید چنین اسکان خوبی برای راه یافتن به خانه و بررسی مرغ روئین را از دست داد. با همه اینها ناجی پیدا شد. و آن کیت بود که لاغر و رنجور شکم خود را گرفته بود و مینالید. کیت از پرخوری بیمار شده بود!

شادی میشا حد و حصر نداشت. البته کیت بهبود مییابد، بار اولش نیست که از پر خوری بیمار میشود. یکی دو روز میخوابد و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، برمییخیزد. میشا تحقیق نکرد که کیت از خوردن چه چیزی بیمار شده است. مهم اینست که از پر خوری بیمار شده است. فردا دکتر می‌آید، به او روغن کرچک یا سولفات دو سود

میدهد، ولی حالا باید او را بجای سوا که واقعاً بزور نگهش داشته بودند، بستری کرد.

کیت را به آبدارخانه بردند. سوا بسرعت برق از آبدارخانه پا بفرار گذاشت.

وقتی پیرزن فهمید که بجای یک بیمار دیگر را به آبدارخانه آورده‌اند، هیچ چیز نگفت. برگشت و رفت. ولی بزودی دکتر آمد. در صورتیکه می‌شاید او را دعوت نکرده بود.

دکتر پرسید:

— باز چه اتفاقی افتاده‌است؟ — و از درشکه پیاده شد و اسب را به درخت بست، گرچه از یک نگاه به این اسب سنگین و تنبل روشن بود که اگر هم نبنده‌اش از جای خود تکان نمی‌خورد.

میشا گزارش داد:

— باز هم یکی از بچه‌های ما بیمار شده است.

دکتر بطرف خانه براه افتاد، ابرو درهم کشید و گفت:

— حالا می‌بینیم.

وقتی کیت را معاینه کرد، معلوم شد که او واقعاً بیمار است. حتی دکتر گمان کرد که کیت اسهال خونی دارد. ولی می‌شاید توضیح داد که تقریباً هر دو هفته یک بار کیت از اینگونه شکم رویها میگیرد.

دکتر نسخه نوشت و یادآور شد که بیمار تقریباً هیچ چیز نباید بخورد، و این تذکر او کیت را بی‌اندازه متأثر و غمگین ساخت. بعد با اخم بیش از پیش نزد پیرزن که جلو شیشه‌بندی منتظر او بود، رفت.

میشا نشنید که آنها در آنجا راجع به چی صحبت کردند. پس از مدتی دکتر با قیافه کاملاً گرفته برگشت و موقع رفتن گفت:

— تا وقتیکه من به پسر بچه اجازه نداده‌ام برخیزد، بگذار بخوابد. سعی کنید که پرهیز را کاملاً مراعات کند. او باید تا خوب نشده است، بخوابد. به هیچ یک از مسائل فرعی هم اهمیت ندهید.

میشا از گفته دکتر نتیجه گرفت که خود پیرزن دکتر را دعوت کرده و از او خواسته است که بچه‌ها را از خانه بیرون کند. ولی از این کار او چیزی درنیامد.

صبح روز بعد پیرزن به شهر رفت . روشن بود که برای این به شهر رفته است تا از بچه‌ها شکایت کند و بکوشد تا آنها را از ملک اربابی بیرون کنند .

باشد ، بگذار برود ! او گمان میکند که سروف نیرومندتر از همه است ، ولی اشتباه میکند . در غیاب او میشود به خانه راه یافت و مرغ روئین را بررسی و معاینه کرد .

## فصل ۴۸

### در خانه اسرارآمیز

اسلاوکا و یاشکارا بعنوان نوتچی در بالین کیت تعیین کردند . یاشکارا میبایست در آبدارخانه بنشیند و اسلاوکا در بیرون . به هر دوی آنها امر شده بود که بمحض بروز کوچکترین خطری با دو سوت کوتاه و یک سوت کشیده علامت بدهند .

در کوتاه و بزرگ و سنگین با رنگ قهوه‌ای سیر پوسته پوسته شده ، بزحمت به میخها و لولاهای زنگ‌زده بند شده بود . پسریچه‌ها در را باز کردند و راهروی دیدند پر از انواع و اقسام خرت و پرت . کیت هم خواست ببیند پشت در چیست ، ولی به او آب برنج دادند و او دست از سر آنها برداشت .

واما ، راهرو پر بود از انواع و اقسام خرت و پرت : مقداری جعبه و سبد و بشکه ، یک صندلی راحتی شکسته ، یک قفسه کج و کوله ، یک روشوری با تخته سنگ مرمر ترک خورده و یک بیضی توخالی سیاه ، در جایی که میبایست آینه باشد . ولی میشا متوجه شد که وسط راهرو از آل و آشغال پاک شده و بصورت راه باریکی درآمده بود . البته این راه را پیرزن پاک کرده بود تا بدون سروصدا پشت در بیاید و گوش کند و بفهمد در آبدارخانه چه میکنند . انتهای دیگر راه تا نخستین پله آهنی پلکان مارپیچی ادامه داشت .

میشا در را بست . راهرو غرق در تاریکی شد . فقط از بالا ، از خلال شکافهای نقش و نگار پله‌های چدنی پلکان مارپیچی نور ضعیفی نفوذ میکرد . و از اینکه در اینجا ، در پائین تاریک بود و در بالا

روشن، تصور میرفت که در بالا اشخاصی هستند و انسان میترسید بالا برود.

همه‌جا را سکوت محض فرا گرفته بود. حتی صدای میچ‌میچ کیت نیز بگوش نمی‌رسید، از قرار معلوم آب برنج را خورده و تمام کرده بود. پسر بچه‌ها در حالیکه میکوشیدند به چیزی نخورند و گیر نکنند، به پای پلکان رفتند.

میشا در جلو و پشتسر او گنکا بالا رفت. بمحض اینکه پای خود را روی پله‌های چدنی گذاشتند، پلکان بحرکت درآمد و زیر پای آنها صدا کرد. اگر در خانه کسی باشد، حتماً میشوند.

تصور میرفت که پلکان هم اکنون فرو میریزد، معلوم نبود این پلکان باریک و با شیب تند، این پله‌های کوچک فلزی سه گوشه روی چی بند شده است. پسر بچه‌ها به نظام ارباب و رعیتی که رعایای خدمتکار خانه‌های اربابی را به بالا رفتن از اینگونه ماریچها محکوم ساخته بود، لعنت می‌فرستادند. مجبور بودند مثل فرقه بچرخند، یک شانه به دیوار گیر میکرد و شانه دیگر به ستون آهنی، و سر معلوم نبود به چی می‌خورد.

آنها به طبقه دوم رفتند و از دهلیزی سر درآوردند که تمام طول دیوار خارجی آن پنجره پهنی با شیشه‌های رنگارنگ بود و بیشتر شیشه‌ها شکسته بود.

دهلیز دو در بلند داشت که زمانی سفید بودند، یکی از درها در وسط دهلیز و دیگری در انتهای آن قرار داشت.

بچه‌ها آهسته در اولی را باز کردند. در برابر دیدگان آنها سالن خالی‌ای نمودار گردید که فقط مقداری مبل زواردررفته قدیمی در آن پخش و پلا بود.

چهلچراغ بزرگی با تعداد زیادی قندیل از سقف آویزان بود. بعضی از پنجره‌های بلند بیضی شکل سالن تخته کوب شده و جلو برخی از آنها چیزی شبیه به پرده آویخته بودند. از آنجا پارک، باغ و رودخانه دیده میشد.

پسر بچه‌ها به دهلیز برگشتند و در دوم را باز کردند. در به دو اطاق کوچک تو در تو باز میشد. اطاق اول خالی بود و در اطاق دوم را قفل کرده بودند. بچه‌ها از سوراخ کلید نگاه

کردند، در اطاق یک تختخواب با رختخواب جمع نشده، یک میز کوچک، یک کمد، یک میز تحریر که تخته روی آن نیم‌دایره بود و دو صندلی راحتی بزرگ قرار داشت. از قرار معلوم آنجا اطاق خواب پیرزن بود.

از اطاقی که بچه‌ها ایستاده بودند، پلکان بزرگی به بالا میرفت. همه طرف این پلکان را تخته کوبیده بودند و بشکل جعبه چوبی بزرگی درآمده بود. پسر بچه‌ها دو تخته را کنندند و از سوراخی که باز شد، به روی پلکان بالا رفتند و به بالاخانه‌ای با سقف کوتاه و پر از انواع و اقسام خرت و پرت رسیدند. در آنجا نیز، مانند راهرو پائین، در میان خرت و پرتها راه باریکی بطرف پنجره‌ها پاک شده بود. بالاخانه سه پنجره داشت: دو پنجره کناری شیشه‌ای بود و پنجره وسطی با کرکره بسته شده بود. کرکره‌ها با قلابی زنگ‌زده چفت میشد. پسر بچه‌ها قلاب را باز کردند و پنجره را کاملاً گشودند. مرغ روئین روی رف قرار داشت. مرغ پشت به بچه‌ها بود. ارتفاع مرغ تقریباً یک متر و فاصله میان دو انتهای بالهای آن در حدود یک متر و نیم بود.

میشا، مانند موزه، با دو انگشت دست راست ابتدا آهسته و با احتیاط و سپس شدیدتر روی چشمان مرغ فشار داد. شد! سر مرغ به عقب افتاد.

میشا دست خود را بدرون محفظه مخفی فرو برد، در آنجا دستش به کاغذی خورد و کاغذ را بیرون آورد.

این نقشه‌ای بود که روی کاغذ کالک کشیده و لوله کرده بودند. پسر بچه‌ها نوار کوچک دور کاغذ را باز کردند و نقشه را گشودند. روی آن چند خط و چند رقم رسم شده بود...

ولی حالا برای بررسی و کشف رمز نقشه وقت نبود. باید آن را با خود برد، از روی آن کپی برداشت و قبل از برگشتن پیرزن دوباره در جای خود گذاشت.

پسر بچه‌ها قلاب کرکره‌ها را انداختند، به طبقه دوم آمدند، تخته‌ها را به جای خود گذاشتند و از پلکان مارپیچی به آبدارخانه برگشتند. در آبدارخانه در را کیپ بستند و کوشیدند میخها را در جای قبلی آنها بکوبند. در غیر اینصورت پیرزن خواهد فهمید که در را باز کرده‌اند.

## فصل ۴۹

### نقشه

کیت مدتی پیش آب برنج خود را خورده و دراز کشیده بود و با حلاوت پلکهای خود را تنگ میکرد و خمیازه‌های شیرینی میکشید. پرتوهای باریک و کوتاه خورشید از لای پنجره‌های کم‌ارتفاع روی کف اطاق افتاده و هزاران ذره گرد و خاک در میان آنها در پرواز بود. می‌شا گفت :

— اسلاوکا، برویم، یاشکا، تو اینجا بمان. الساعه یک نفر میفرستیم تا ترا عوض کند.

کیت خواهش کرد :

— یک چیزی بفرست بخورم.

یاشکا با عصبانیت گفت :

— تو میخواهی خوب بشوی، یا نه؟ واقعاً تو نمیتوانی یک روز پرهیز داشته باشی!

کیت آهی کشید و اعتراف کرد :

— نمیتوانم.

می‌شا، گنکا و اسلاوکا از آبدارخانه خارج شدند و یاشکا و کیت را در آنجا گذاشتند تا جرو بحث خود را ادامه بدهند، بعد اردوگاه را دور زدند، به میدانی رسیدند، در بیشه کوچکی پنهان شدند، نشستند و به بررسی نقشه پرداختند.

این نقشه کاغذ کالکی بود به بزرگی کاغذهای نیم‌ورقی معمولی. در چهار طرف آن چهار سمت جغرافیائی : ش، ج، ب، خ یعنی شمال و جنوب و باختر و خاور علامت‌گذاری شده بود.

بالای حرف «ج» نمای خانه را رسم کرده بودند. از این نمای خانه خط مستقیمی به بالا، درست بطرف شمال میرفت و بعد بطرف شمال باختری، سپس به باختر و بالاخره از نو بطرف شمال می‌پیچید. در جایی که خط پایان مییافت چهار درخت کشیده شده بود.

روی هر قسمت از راه رقم «۱» و زیر هر پیچ درجه زاویه آن پیچ نوشته شده بود : ۱۳۵ درجه، باز هم ۱۳۵ درجه و بالاخره ۹۰

درجه . اگر عکس مرغ روئین را در گوشه راست بالای کاغذ بحساب نیاوریم ، در نقشه دیگر هیچ چیز نبود . لکن مرغ روئین فقط سنبل نشان خانوادگی کاراگایف بود .

پس رچه‌ها ساکت و بدون حرف نقشه را بررسی و مطالعه و بعد بیکدیگر نگاه میکردند . آنها نمیدانستند باور کنند ، یا نه . واقعاً کلید رمز دست آنهاست ؟ بدون شک آنها از روی نقشه همه چیز را پیدا میکنند . قبل از همه گنکا سکوت را شکست و با لحنی که گویا همه چیز بخودی خود مسلم است ، گفت :

— همین الساعه میتوانیم برویم و گنج را دریاوریم .  
اسلاوکا تذکر داد :

— فقط معلوم نیست که درازی قطعات راه با چه مقیاسی تعیین شده است . رقم « ۱ » چه معنی دارد ؟

گنکا لبخندی بزرگ منبشانه زد و گفت :

— با ورست \* ، قبلاً تمام طولها با ورست تعیین میشده است .  
اسلاوکا اعتراض کرد :

— به ذرع و به ساژن \* \* هم ...

میشا پیشنهاد کرد بحث را کنار بگذارند ، منطقی فکر کنند و گفت :

— بیائید منطقی فکر کنیم . اینطور : حساب را از خانه ، درست از محل مرغ روئین باید شروع کرد . موافقید ؟  
گنکا و اسلاوکا موافق بودند .

میشا ادامه داد :

— پس باید از خانه درست رو به شمال یک ورست رفت .

اسلاوکا نمیخواست موافقت کند و گفت :

— یا ذرع یا ساژن و ممکن است متر یا کیلومتر .

— ممکن است ، گرچه من با گنکا موافقم که مسلماً به ورست تعیین شده است .

---

\* ورست — واحد طول در روسیه آن زمان معادل به ۱,۰۶۷

کیلومتر . ( مترجم )

\*\* ساژن — واحد طول در روسیه آن زمان معادل به ۲,۱۴۳

متر . ( مترجم )

— درست بطرف شمال یک ورست میرویم و بعد با زاویه صد و سی و پنج درجه به شمال باختری می‌پیچیم .  
گنکا گفت :

— پیچیدیم ...

— پیچیدیم و باز هم یک ورست رفتیم ...  
گنکا گفت :

— آنجا باز هم پیچیدیم .

— بله ، در آنجا درست بطرف باختر پیچیدیم با زاویه صد و سی و پنج درجه و یک ورست دیگر هم رفتیم . و در آنجاست که ...  
گنکا با عجله گفت :

— برای آخرین بار پیچیدیم ...

— بله ، برای آخرین بار با زاویه نود درجه پیچیدیم و باز هم درست رو به شمال یک ورست رفتیم و ...  
گنکا فریاد زد :

— ... به چهار درخت رسیدیم . — و ضمن اینکه از جا میپرید  
ادامه داد : — بیلها را به زمین فرو کردیم ، کندیم و تمام چیزهای  
لازم را یافتیم .

شادی و حتی هیجانی شدید به پسر بچه‌ها دست داد .  
گنکا قهقهه خندید :

— فکرش را بکن ، این احمقها هی جستجو میکنند و هی زمین را  
میکندند ... بیچاره‌ها عرق کرده‌اند و لاغر شده‌اند ، ولی نمیدانند کجا  
باید زمین را کند . و ما میدانیم .

میشا مانند گنکا نمیپرید و دیوانه‌بازی در نمی‌آورد . پشت دراز  
کشیده بود ، از روی خودپسندی لبخند میزد و فکر میکرد :

« حالا همه چیز دست ماست . البته معلوم نیست آنجا چی هست . ولی  
وقتی همه با این پافشاری و سرسختی جستجو میکنند ، بدون شک یک  
چیز بسیار گرانبهائی آنجا هست . » و گفت :

— فقط عجیب است که چرا تا کنون این گنج را پیدا نکرده‌اند .  
اقلا شش سال است که نقشه آنجاست و پیرزن این را میداند . پس  
قایقان و جوانها هم میدانند . ولی آنها در جنگل زمین را میکنند .  
گنکا فریاد زد :



— پیرزن سر آنها کلاه میگذارد! واقعاً شما نمیفهمید؟ آخر ما خودمان دیدیم که چطور قایقبان پیرزن را تعقیب میکرد. معلوم میشود او به پیرزن اعتماد ندارد. چرا؟ چونکه پیرزن هیچوقت آن جاهائی را که باید به او نشان نمیدهد و حتی نمیگوید که نقشه دارد.

— پس چرا خودش گنج را بیرون نمی‌آورد؟

— مگر چنین پیرزنی از عهده چنین کاری برمی‌آید؟ مگر او میتواند زمین را بکند؟ و اگر هم میتواند، نمیخواست. میخواهد چه بکند؟ با جواهرات کجا میتواند برود؟ او موظف است تا آمدن کاراگایف آنها را حفظ کند.

اسلاوکا موافقت کرد که حق با گنکاست. می‌شاهم موافقت کرد. هنوز کمی شک و تردید داشت، ولی بسیار دلش میخواست باور کند که حالا دیگر گنج را از دست نخواهند داد و کوششهایشان به موفقیت خواهد انجامید. دلش میخواست هر چه زودتر به این مطلب یقین حاصل کند. برخاست و گفت:

— وقت را تلف نمیکنیم، همین حالا از این خطمیر میرویم.

اسلاوکا و گنکا با کمال میل موافقت کردند. آنها دلشان میخواست هر چه زودتر جائی را که گنج زیر خاک پنهان شده، ببینند. می‌شاهم گفت:

— قدم من درست یک ذرع است. با قدم من ذرع خواهیم کرد، فقط شما کاری نکنید که حواس من پرت شود و اشتباه کنم.

گنکا فرهاد زد:

— پس بیل؟ باید بیل با خود برداشت، والا با چی خواهیم کند؟ ولی می‌شاهم تصمیم گرفت بیل برندارند. اگر قایقبان آنها را با بیل ببیند، تمام نقشه‌ها نقش بر آب میشود. شب زمین را خواهند کند. حالا جا و راه را کاملاً بخاطر می‌سپارند.

گنکا قر زد:

— بیخود و بیجهت!

او خیلی دلش میخواست فوراً شروع به کندن کند.

## فصل ۵۰

### جویندگان گنج

پسریچه‌ها میرفتند . می‌شا قدمها را می‌شمرند و میکوشید با چنان قدمهایی برود که بنظر خودش معادل یک ذرع باشد .  
قطبنمائی در دست داشت . ولی خود خیابان آنها را درست بطرف شمال هدایت میکرد .

بزودی خیابان پایان رسید و راه میان کشتزار شروع شد . این راه نیز بطوریکه قطبنا نشان میداد ، درست بطرف شمال میرفت .  
می‌شا از اینکه قدمها را دقیق می‌شمارد خیالش راحت بود . گنکا و اسلاوکا پشت‌سر او قدم برمی‌داشتند و بدقت آهسته می‌شمرندند . این لند لند یکنواخت مزاحم می‌شا بود ، ولی او چیزی نمی‌گفت ، زیرا می‌تسید در شمارش اشتباه کند . بالاخره وقتی می‌شا اعلان کرد که هزار و پانصد قدم شمرده است ، معلوم شد که گنکا دوازده قدم بیشتر و اسلاوکا هشت قدم کمتر شمرده است .

ولی خود راه بطرف شمال خاوری می‌پیچید . پسریچه‌ها براه خود ادامه دادند . باز هم صدای لند لند یکنواختی پشت سر می‌شا بلند شد . راه درست بطرف شمال خاوری میرفت . گوئی راه مخصوصاً به جائی که گنج زیر خاک پنهان شده ، کشیده شده است . این همان راهی بود که آنها با ژردیای به راه گالیگینسکایا رفته بودند .

یک ورست دیگر هم رفتند . راه بطرف باختر پیچید .

گنکا عرق پیشانی خود را پاک کرد و گفت :

— کار کاملاً رو براه است . کاراگایف همه‌چیز را دقیق کشیده است .  
اسلاوکا تذکر داد :

— خطسیر خیلی ساده است ، درست از راه می‌گذرد .

پسریچه‌ها یک ورست دیگر هم بطرف باختر رفتند . راه با یک پیچ

تند ، با زاویه قائمه بطرف شمال می‌پیچید .

بالاخره آخرین ورست را پیمودند . راه درست در حاشیه جنگل پایان

میرسید . بعد از آن جنگل چون دیواری در برابر آنها قرار داشت .

همان جنگلی که از آن به راه گالیگینسکایا رفته بودند .

گنکا درختها را نشان داد و گفت :

— روشن است، گنج را در زیر این چهار درخت توس پنهان کرده‌اند .

میشا و اسلاوکا هم به درختهای توس نگاه میکردند. بله، ظاهراً باید اینجا باشد. در هر صورت در این میدان است. میدان ناهموار و پر از تله‌های خاک و تپه‌های کوچک بود. برای یک دقیقه شک و تردیدی بدل میشا راه یافت که اینجا را قبلاً کنده‌اند، ولی هیچ اثری از خاک دیده نمیشد، روی تله‌ها و تپه‌ها را علف گرفته بود. شاید در اینجا یک زمانی ریشه درختان را درآورده‌اند. در هر صورت در نقشه همانا این محل نشان داده شده است. پس باید زیر یکی از این تپه‌ها باشد. تمام دسته پیش‌آهنگی اینجا را خواهند کند. معلوم میشود کاراگایف چندان هم آدم ساده‌ای نیست! همه در جنگل جستجو میکنند، ولی او در حاشیه جنگل، در نمایانترین جاها پنهان کرده است که عقل هیچکس نمیرسد آنجا دنبال گنج بگردد.

پسریچه‌ها نشستند. در جنگل نوک درختان صدا میکرد و پرندگان آواز میخواندند و سروصدا راه انداخته بودند. صدای پارس سگی از دور بگوش رسید.

گنکا آهسته گفت :

— هوم، این احمقها در باطلاق جستجو میکنند. عجب جویندگان کنجی هستند!

اسلاوکا پرسید :

— کی خواهیم کند؟

گنکا گفت :

— من فکر میکنم نباید بتأخیر انداخت. آخر روز چهارشنبه باید آن کت و شلوار سبزه بپاید. و امروز جمعه است.

میشا موافقت کرد :

— بتأخیر نمیشود انداخت، ولی باید عاقلانه عمل کرد. قبل از هر چیز باید از نقشه کپی برداشت و خود نقشه را در جایش گذاشت. در غیر اینصورت پیرزن متوجه میشود و تدابیر احتیاطی اتخاذ میکند.

گنکا گفت :

— من موافقم. ولی کی خواهیم کند؟

میشا اعلام داشت :

— باید در حضور شهود و نمایندگان دولت کند . از شهرستان یا از استان نماینده میخواهیم . زیرا گنج دارائی دولت است . همه کار باید قانونی صورت گیرد .

گنکا با اندوه و دلخوری گفت :

— همیشه اینطور است ! ما جان خود را بخطر می اندازیم ، بعد یک دائی جان ناشناس می آید و افتخار آن را بحساب خودش میگذارد .

## فصل ۵۱

### حکایت پزشک

پسر بچه ها خسته ، ولی شاد و خرم به خانه برگشتند . برای هر کسی میسر نمیشود که چنین اسراری را کشف کند ، ولی آنها بار دوم است که کشف کرده اند : آنوقت اسرار شمشیر کوتاه و حالا اسرار مرغ روئین را .

به ملک اربابی رسیدند . میشا به گنکا و اسلاوکا دستور داد به اردوگاه بروند و خودش به آبدارخانه رفت تا ببیند حال کیت چگونه است و بطور کلی بازرسی کند در آنجا چه خبر است .

دکتر در بالین کیت نشسته بود . وقتی میشا را دید گفت :

— خوب شد که تو آمدی . — و به کیت اشاره کرد ، — او

میتواند از بستر برخیزد . ولی باید پرهیز کند .

عجب کلکی میخواهد دست ما بدهد ! بیرون بردن کیت از آنجا

با نقشه های میشا جور نمی آمد . این بمعنای محروم شدن از آبدارخانه و در نتیجه از دست دادن امکان راه یافتن مجدد به خانه بود . ولی باید نقشه را در جای خود گذاشت . میشا فوراً جواب لازم را یافت :

— او بمحض اینکه برخیزد باز پر خوری خواهد کرد .

دکتر از کیت پرسید :

— واقعاً تو نمیتوانی خودداری کنی ؟

کیت اعتراف کرد :

— نمیتوانم .

دکتر گفت :

— با وجود این باید به او اجازه داد که به بیرون ، به هوای آزاد  
برود .

میشا با نومییدی گفت :

— باز هم بیمار میشود و جایی نخواهیم داشت که او را بستری  
کنیم . دیگر ما را به آبدارخانه راه نخواهند داد . مجبور میشویم در  
چادر نگهش داریم .

دکتر جواب داد :

— برای بستری کردن بیمار همیشه جا پیدا میکنیم و او هم دیگر  
احتیاجی به بستری شدن ندارد .

کیت بدون اینکه حرفی بزند ، برخاست و از آبدارخانه بیرون رفت .  
پس از یک دقیقه صدای لند لند او از نزدیک آتشی که روی آن نهار  
میپخت ، بگوش رسید .

میشا و دکتر نیز به اردوگه رفتند . پزشک اسب خود را آنجا گذاشت .  
پس از آنکه چند قدم رفتند ، پزشک سر خود را برگرداند . میشا  
متوجه نگاه او شد . دکتر به مرغ روئین نگاه میکرد .

میشا پرسید :

— این مرغ روئین علامت چیست ؟ همیشه اینجا دیده میشود .  
دکتر عینک بیدسته خود را برداشت ، پاک کرد ، دوباره به چشم  
زد و قیطان سیاه آن را به پشت گوش انداخت ، خندید و گفت :

— مرغ نامداری است . بخاطر این مرغ عده زیادی دیوانه شده‌اند .  
میشا پرسید :

— واقعاً ؟ — و از شادی اینکه دکتر بعضی چیزها میداند ، بلرزه  
افتاد .

دکتر گفت :

— این قصه سر دراز دارد ، خیلی قدیمی است .

میشا خواهش کرد :

— لطفاً حکایت کنید . بچه‌های ما به آموزش رسوم و وقایع کهن

علاقه دارند .

— این تاریخچه رویهمرفته بیمعنی و احمقانه است . باید به تو

بگویم که خانواده کاراگایف یک خانواده بسیار قدیمی ولی ورشکسته

است، بخصوص پس از آنکه الیزابت یکی از آنها را با پسر وی اعدام کرد و فرمان داد به باطلاق بیندازند، فقیر و بینوا شدند.

میشا با تعجب پرسید:

— پس آنچه درباره راه گالیگینسکایا میگویند، درست است؟  
دکتر تأیید کرد:

— بله، یک واقعه تاریخی است. آنها را اعدام کردند و زیر راه باطلاقی انداختند. املاکشان را بفتح خزانه تصاحب کردند و نسل این خانواده را برانداختند. ولی در نتیجه ازدواج مناسب یکی از آنها، خانواده کاراگایف از نو مقام و منزلت خود را بدست آوردند و در اورال صاحب مقدار زیادی ملک و معدن شدند.

میشا گفت:

— در این مورد من بعضی چیزها شنیده‌ام.

دکتر ادامه داد:

— بله، خانواده کاراگایف عشق و علاقه زیادی به جواهرات داشتند.

بخصوص آخرین آنها که شیفته جواهرات بود و سنگهای قیمتی را هم خوب میشناخت. ولی خیالباف و تردست بود. او در اورال کشف و ساخت و پرداخت سنگهای قیمتی را توسعه داد، ولی سنگهای خرد و ریز پیدا میکرد. جواهر کوچک قیمت زیادی هم ندارد. قیمت الماس نسبت به بزرگی آن به تصاعد هندسی بالا میرود. الماسهای خرد و ریز پیدا میکرد و شایعه پخش میکرد که گویا چیز خارق‌العاده‌ای پیدا کرده است. وقتی تحقیق میکردند، معلوم میشد که بلوف است. بقدری دروغ میگفت که نه تنها هیچکس حرفش را باور نمیکرد، بلکه چیزی نمانده بود او را به اتهام جعل به دادگاه بکشند. در این موقع بود که محاکمه شروع شد. پسرش میکوشید پیرمرد را دیوانه اعلام کند، اشخاصی هم پیدا شدند که به پسر کمک کردند تا قبل از مرگ پدر ارث و میراث را تصاحب کند. پیرمرد به خارجه رفت. ولی از وارث نمکشناس خود انتقام گرفت و او را مورد مسخره و استهزا قرار داد.

دکتر و میشا به پهلوی درشکه رسیدند، دکتر سوار شد، سیگاری آتش زد و ادامه داد:

— باید گفت که وارث او گرچه کودن و ابله بود، ولی در

پستی و فرومایگی کم و کسری نداشت. این پیرزن نیز در این کار

نقش بسیار نفرت‌آوری داشته است...

دکتر با سر بطرف خانه اشاره کرد .

— همین کدبانوی ملک اربابی را میگوئید ؟

— چه کدبانوئی ! ؟ ولی زمانی بسیار زیبا بود . — دکتر دقیقه‌ای

سکوت کرد و تغییر محسوسی در قیافه‌اش پدیدار و ناپدید گردید . —  
ولی از زیبایی او دیگر هیچ چیز باقی نمانده است... کاراگایف جوان هم  
زیبا و خوش اندام بود و کمی میلنگید . بله ، پدرش اینطور  
او را مجازات کرد ...

دکتر چنانکه گوئی تمام این جریان را بیاد می‌آورد ، دوباره

سکوت کرد و بعد ادامه داد :

— عجیبتر از همه اینستکه پیرمرد فقط افسانه و پرت و پلا نمیگفت .

قبل از محاکمه اظهار داشت که دو قطعه الماس هر یک بوزن تقریباً  
پنجاه قیراط پیدا کرده است . این الماسها را حتی نشان هم میداد . البته ،  
هیچکس حرف او را باور نمیکرد . ولی معلوم شد که الماسها الماس واقعی  
است . جواهرفروشان هلندی این را تصدیق کردند . و پیرمرد برای  
پسر خود نامه ای تقریباً به مضمون زیر فرستاد :

« یکی از الماسها را من با خودم بردم ، الماس دوم را پنهان کرده‌ام .

تو که عقل آن را داشتی مرا از خانه برانی ، ببینم عقل آن را خواهی  
داشت که این برلیان را پیدا کنی . نشان خانوادگی ما جائی را که الماس  
پنهان شده است ، نشان میدهد . پیرمرد تقریباً این را نوشته بود . این  
یک انتقام سنگدلانه بود . جستجوی الماس بلا و بدبختی این خانواده  
گردید . مدت مدیدی دنبال الماس میگشتند ، در همه جا زمین را زیر و  
رو کردند ، بجان هم افتاده بودند ، دیوانه میشدند ، زهر میخوردند و  
خودکشی میکردند .

میشا با هیجان پرسید :

— و پیدا نکردند ؟ — او بزحمت خودداری کرد که فریاد نزند : « من

میدانم این گنجینه کجاست ! من میدانم الماس را کجا پنهان کرده‌اند ! »  
دکتر سر خود را بعلافت نفی تکان داد :

— نه ، هیچ چیز پیدا نکردند .

میشا در حالیکه میکوشید هیجان خود را نشان ندهد ، پرسید :

— ولی آخر پیرمرد نوشته بود که این جریان با نشان خانوادگی

آنها ارتباط دارد . مقصودش چه بوده است ؟

میشا بدون آنکه سر خود را بلند کند، این سؤال را کرد، زیرا  
میترسید خود را لو بدهد.

دکتر پاهای خود را روی درشکه انداخت، دسته‌چلو را بدست گرفت،  
شلاق را از کیسه چرمی بیرون آورد، با شلاق خانه اربابی را که در آن  
در زیر اشعه خورشید شامگاهی مرغ روئین مانند طلا میدرخشید، نشان  
داد و گفت:

— مقصودش چه بوده است؟ نشان. همین عقاب را در نظر

داشته است. این عقاب میبایست جواب بدهد.

میشا با خنده‌ای مصنوعی پرسید:

— چطور عقاب میتواند نشان بدهد؟ این عقاب که پرنده زبان‌بسته‌ای

است.

— بله، البته، ولی در داخل این مرغ یک محفظه مخفی هست.

میشا با لکنت زبان پرسید:

— چه گفتید؟

دکتر به او نگاه کرد:

— چته؟

میشا با لبخندی مصنوعی گفت:

— نه، هیچی، همینطور. من اصلاً نمیتوانستم تصور کنم که در

درون مرغ ممکن است محفظه مخفی باشد.

دکتر تأکید کرد:

— بله، محفظه مخفی و بسیار ساده‌ای هست. باید به چشمان

مرغ فشار داد و سرش به عقب می‌افتاد. یک فنر معمولی است.

میشا با حیرت به دکتر نگاه میکرد و دکتر بدون آنکه متوجه حالت

میشا بشود، ادامه داد:

— در این محفظه مخفی نقشه گنج بود. از نقشه معلوم میشد که

الماس را در جنگل، در همین نزدیکی، در مسافت چهار ورست زیر

خاک پنهان کرده‌اند... تمام زمین‌های جنگل را کندند و زیور و

کردند، تا کنون نیز آدمهای عجیبی پیدا میشوند که میکنند. البته

حالا کمی آرام گرفته‌اند، ولی هنوز هم هستند و میکنند.

میشای بینوا با لکنت زبان پرسید:

— و همه از این نقشه اطلاع دارند؟



— بله ، البته . یک وقتی مخفی نگهداشته بودند ، ولی همه میدیدند که در جنگل زمین را میکنند . بعد این مطلب دیگر سریت خود را از دست داد . کبیه نقشه تقریباً در تمام خانه‌ها بود .  
 می‌شا با لحنی افسرده و غمگین گفت :  
 — ولی ممکن است این نقشه اصلی نباشد .  
 — نقشه یکی است . در اینجا همه این نقشه را از بر میدانند . یک ورست بطرف شمال ، باز هم یک ورست بطرف شمال باختری ، بعد ، مثل اینکه ، یک ورست درست بطرف باختر ، یادم نیست ، مدتها پیش بود ... — دکتر دسته‌جلورا تکان داد و گفت : — این بود تمام تاریخچه . خوب ... پس شما مواظب بیمارتان باشید ، نگذارید زیاد غذا بخورد . بگذار پرهیز کند .  
 می‌شا در حالیکه هیچ چیز نمی‌فهمید تکرار کرد : — پرهیز ...  
 بله ... البته ... — و به دنبال دکتر ، به پشت پهن و کت سیاه او که در چاله چوله‌های راه بالا و پائین میرفت ، و به اسب تنومند نگاه میکرد . اسب بزحمت قدم برمیداشت و بیحال و بیرمق با دم خود مگسها و خرمگسها را میراند .

## فصل ۵۲

آیا واقعاً تمام نقشه‌ها نقش برآب شده است ؟

در اردوگاه جنب و جوش و دوندگیهای معمولی عصر حکمفرما بود . پسران برای شام آماده میشدند ، قبل از خواب دست و روی خود را می‌شستند ، گیاهانی را که خشک کرده بودند و آلبومهای خود را مرتب میکردند و در چادرها رختخواب می‌انداختند . دخترها دفترهای دانش‌آموزان مدارس لغو بیسواد را اصلاح میکردند . عصر ، یعنی آن موقعی بود که همه در طی روز خسته شده بودند ، ولی نمی‌خواستند روز پایان برسد ، وقتی که تمام دسته پیش‌آهنگی جمعند و جنب و جوش مخصوصی برقرار است ، آفتاب غروب میکند و باید رسید از آخرین لحظات روشن روز استفاده کرد .

میشا بدون اراده و وظایف خود را انجام میداد. فکر این ناکامی شرم‌آور از سرش بیرون نمیرفت. اینطور آبروی آدم بریزد! تمام آن کارها را بیهوده انجام دادند. شبهای فرساینده و جانکده در موزه، راهپیمایی شبانه به راه گالیگیسکایا، جستجوی مرغ روئین در ملک اربایی، کشف محفظه مخفی، ربودن نقشه — تمام این کارها هیچ فایده‌ای نداشت و تلف کردن وقت بود. فقط اگر کسی نفهمد خوب است. گنکا و اسلاوکا، البته، بکسی چیزی نخواهند گفت، چون خودشان هم هالو شده‌اند. و اما گنکا و اسلاوکا که روحشان از هیچ جا و هیچ چیز خبری نداشت، بسیار سر کیف و شنگول بودند، دست در دست هم انداخته، بطور اسرارآمیزی پچ پچ میکردند و با مهربانی بزرگ منشانه‌ای به سایر بچه‌ها مینگریستند: طفلکهای ساده لوح، برای خودشان بازی میکنند و نمیدانند چه سر عظیم، حیرتانگیز و تکان دهنده‌ای بزودی کشف خواهد شد!

بعد نزد میشا رفتند. گنکا با لحنی اسرارآمیز آهسته گفت که در کتابی یک برگ کاغذ سیگار که لای عکسها میگذارند، پیدا کرده‌اند و اگر این برگ کاغذ را روی نقشه بگذاری خیلی خوب میشود کپی برداشت. میشا بدون اینکه حرفی بزند، با سر اشاره کرد که اجازه میدهد این برگ کاغذ را از کتاب بکنند و نقشه را روی آن بکشند.

گنکا افزود که در این کتاب نه یک برگ، بلکه سه برگ از این کاغذها هست و بهتر است سه کپی بردارند. آنوقت هریک از آنها یک نقشه خواهد داشت. برای اینکه مبادا نقشه گم شود. در چنین کار خطرناکی امکان هرگونه پیش‌آمد غیرمنتظره‌ای وجود دارد.

میشا با این نیز موافقت کرد.

بعد گنکا گفت که حالا دیگر تاریک است. فردا صبح وقتی همه بده بروند، از روی نقشه خواهند کشید. میشا موافقت کرد. اسلاوکا یادآور شد که فردا باید او و گنکا را از کار در باشگاه آزاد کرد. میشا به این هم اعتراضی نکرد. او به هیچ چیز اعتراض نمیکرد. همه چیز بیفایده است! ولی جسارت نمیکرد حقیقت را به بچه‌ها بگوید. بگذار به یک کاری سرگرم شوند تا سوآلی ندهند.

صبح روز بعد وقتی میشا بیدار شد، سرش درد میکرد و چنان حالت ضعفی داشت که انسان معمولاً پس از شبهای بیخوابی و پرتشویش

در خود حس میکند. پس از صبحانه دسته پیش‌آهنگی را بخط کرد و با آنها به ده رفت. گنکا و اسلاوکا برای آنکه بتوانند آزادانه از روی نقشه کپه بردارند، نوبتچی ماندند.

در باشگاه نیز افکار غم‌انگیز از میشا دست‌بردار نبودند. او بدون شرکت در هیچ کاری، غمگین به پیش‌آهنگان آینده نگاه میکرد. آنها به چند گروه تقسیم شده بودند. مقررات و رسوم را میدانستند، متن تعهد را از بر کرده بودند، ولی بهیچوجه نمیتوانستند حرکت در صف را یاد بگیرند. هر یک از آنها میدانست که سمت راست کجاست و سمت چپ کجا، ولی در موقع فرمان «براست - راست!» به چپ میپیچید و در موقع فرمان «بچپ - چپ!» به راست. موقع فرمان «عقب - گرد!» همه به هم میخوردند و بصورت گروه نامرتبی درمی‌آمدند. حتی نمیتوانستند در صف طوری حرکت کنند که پایشان درست باشد. چه چیز از «چپ، راست، چپ، راست» ساده‌تر است! ولی نه، حتماً پایشان غلط میشد. یکی قدمش بزرگست و دیگری کوچک، یکی جست و خیز میکرد و دیگری بزحمت قدم برمیداشت و دیگری به نفر جلو خود پشت پا میزد.

چطور در صف می‌ایستند؟! یکی شکم خود را جلو داده و دیگری پنجه‌های پا را نیم ذرع جلوتر گذاشته است. وقتی فرمان میدی «شکم عقب» چنان خم میشود که گوئی تعظیم میکند. بعضی پابرهنه آمده‌اند و برخی در این هوای گرم با چکمه نمدی! وقتی فرمان «نظام به - راست!» میدی، بجای خط مستقیم نیمدایره تشکیل میشود، با اینکه توضیح میدی باید فقط سینه نفر پنجم را دید، هر کسی آنقدر جلو می‌آید که آخرین نفر سمت راست را کاملاً ببیند.

و اما فرمان «یک دو - بشمر!»... هنوز یک بار هم نشده است که درست بشمرند. گاهی «یک» را از نو تکرار میکنند و گاهی «دو» را، گاهی اصلاً سکوت میکنند و نفسشان در نمی‌آید. وقتی میگوئی: «ده، بشمر!» سکوت میکنند، خجولانه لبخند میزنند و به تو نگاه میکنند. ولی می‌شاهر چه به چرخشهای خنده‌دار بچه‌ها نگاه میکرد، باز هم فکر نقشه از سرش بیرون نمیرفت.

خوب، بگذار نقشه چرند باشد. ولی آخر چیزی هست. نه تنها او، بلکه دیگران نیز جستجو میکردند و تا کنون نیز جستجو میکنند.

گرفتیم که پیرزن دیوانه است، بخاطر الماسها عقل خود را از دست داده است، آن مرد کت و شلوار سبز که واقعیت است، مکاتبه او با پیرزن که واقعیت است. قتل کوزمین نیز واقعیت است. بگذار گنج نباشد، اصلاً بچه‌ها هیچ الماسی نمیخواهند. آنها فقط میخواهند نیکلای را تبرئه کنند و ثابت کنند که او هیچ گناهی ندارد. مگر آنها تنها باین دلیل که در مسئله گنج بهمان توری افتاده‌اند که دهها نفر دیگر نیز افتاده بودند، از این خواص خود صرف‌نظر خواهند کرد؟

میشا ضمن اینکه این افکار از سرش میگذشت، به چمنزاری که بچه‌ها در آن مشق میکردند، چشم دوخته بود. چرا این بچه‌ها مشق صف جمع را باین سختی یاد میگیرند؟ مثلاً، همین موخا همیشه معمولی راه میرود و سرعت میدود، ولی معلوم نیست چرا در صف میلنگد، بزحمت قدم برمیدارد و یک پای خود را محکمتر بزمین میکوبد. بقول دکتر مثل کاراگایف جوان ...

صبر کن بینم!

میشا حتی نیم‌خیز شد ...

... آن مرد کت و شلوار سبز هم میلنگد و یک پای خود را میکشد. همان مردی که بچه‌ها او را در موزه دیدند ... همان که با پیرزن مخفیانه مکاتبه میکند ... نکند او همان کاراگایف جوان باشد؟ ولی آخر خانواده کاراگایف به پاریس گریخته‌اند ... شاید همه نگریخته‌اند؟

## فصل ۵۳

### کپه‌های نقشه

و اما در همین موقع گنکا و اسلاوکا به کپه برداشتن از نقشه پرداختند.

قبل از هرچیز میبایست تخته صافی یافت که نقشه را روی آن گذاشت.  
گنکا گفت:

— ول کن! اینهمه دقت چه لزومی دارد؟ ما جای گنج را هم بلدیم. برای خالی نبودن عریضه یکی دو تا کپه برمیداریم و تمام شد و رفت.

ولی اسلاوکا ملائقطی بود و مته به خشخاش می گذاشت ، و ضمناً خوب هم رسم میکرد . و گنکا مجبور به تسلیم شد . تخته صاف پیدا نکردند ، در عوض یک پوشه مقوائی که روی آن نوشته شده بود « پرونده » ، یافتند . پوشه را روی کنده درختی گذاشتند و گوشه های آن را با سنگ به کنده چسبانند . نقشه را روی پوشه گذاشتند و یک برگ کاغذ سیگار روی نقشه . اسلاوکا دست بکار کشیدن نقشه شد . گنکا پشتسر او ایستاده بود ، حرکت مداد را تعقیب میکرد ، پند و اندرز میداد و مرتب به اسلاوکا سیخ میزد که عجله کند . این دقت بیش از حد چه لزومی دارد ؟ ! زود یکی دو تا خط بکش و تمام شد و رفت . وقتی اسلاوکا به کشیدن مرغ روئین شروع کرد ، گنکا گفت :

— مرغ را چرا میکشی ؟ این مرغ اصلاً علامت و نشانه هیچ چیز نیست .

— مرغ روی نقشه کشیده شده ، پس من باید آن را بکشم .  
و کشیدن مرغ بیش از همه زحمت و درد سر داشت ، زیرا با اینکه خیلی کوچک بود ، بسیار با دقت و عینا مانند مرغ روئین ملک اربابی کشیده شده بود .

گنکا با اصرار تمام میگفت :

— تو هیچ میدانی چقدر با این مرغ ورخواهی رفت ! آخر این مرغ فقط بطور شرطی ، بعنوان نشان خانوادگی کشیده شده است .  
ولی اسلاوکا که آدم وظیفه شناسی بود ، بدقت از روی مرغ میکشید .  
گنکا قر زد :

— هر کار دلت میخواهد بکن ، ولی خواهش میکنم روی نقشه من مرغ را نکش ! عقاب برای من لازم نیست .  
و با عدم رضایت به اسلاوکا نگاه میکرد . یک ساعت تمام با عقاب ور میرود ! تازه فقط روی نقشه اول ! پس برای همه کپه ها چقدر کند و کاو خواهد کرد ؟

بالاخره اسلاوکا عقاب را کشید و به هاشور زدن آن پرداخت .

گنکا با خشم و غضب گفت :

— دیگر چرا هاشور میزنی ؟

— چونکه در نقشه مرغ را هاشور زده اند .

گنکا فریاد زد :

— آخر همه جای مرغ را هاشور زده‌اند!  
اسلاوکا به نقشه نگاه کرد و سراسیمه گفت:  
— درست است.

واقعاً هم فقط تن مرغ را هاشور زده بودند، ولی سرش را با مرکب  
یکدست سیاه کرده و پاهایش را برعکس نه رنگ کرده بودند و نه هاشور  
زده بودند.

اسلاوکا با تأسف گفت:

— از زیر کاغذسیگار ندیدم و از دستم در رفت. زیر کاغذسیگار  
بد دیده میشود. باید از نو کشید.

گنکا کوشید او را از این کار باز دارد. عقاب را شرطی کشیده‌اند،  
چه تفاوت دارد که هاشور زده باشند یا زده باشند؟ اگر اسلاوکا میخواهد  
از نو بکشد، بگذار کپیه‌ای را که خراب شده به او، گنکا، بدهد و  
بقیه را هر طور دلش میخواهد بکشد.

اسلاوکا کپیه خراب شده را کنار گذاشت و گفت:

— بفرما، بردار. ولی بقیه را من درست همانطور میکشم که در  
نقشه هست.

## فصل ۵۴

### عقابها

بعد از نهار گنکا و اسلاوکا نقشه را به میشا برگرداندند و کپیه‌ها  
را به او نشان دادند.

میشا ساکت و خاموش به ورقه هائی که دیگر بدرد هیچکس نمیخورد،  
نگاه کرد. طفلکی اسلاوکا، یک نصف روز تمام برای کشیدن آنها وقت  
سرف کرده و با چه دقتی هم کپیه برداشته است!

میشا فقط برای آنکه وقت را کش بدهد، پرسید:

— پس کپیه سوم کو؟

گنکا جواب داد:

— پیش من است، من کپیه‌ای را که خراب شده بود، برای خودم  
برداشتم.

میشا که هنوز جسارت نمیکرد حقیقت را به بچه‌ها بگوید، پرسید:

— کجاش خراب شده ؟

گنکا نسخه خود را پهلوی سایر کپیه‌ها گذاشت و نشان داد که کجای آن خراب شده است و گفت :

— ولی این عقاب هیچ اهمیتی ندارد . فقط نشان خانوادگی آنهاست .  
هاشورها هم اهمیتی ندارد .

میشا به نقشه چشم دوخته بود . واقعاً هم مرغ در اینجا علامت و نشانه هیچ چیزی نیست ، نه محل گنج و نه راه آن . ولی با وجود این چرا یکتواخت رنگ نشده‌است ؟ با اینکه تصویر بسیار کوچک است و نقشه سائیده شده ، بخوبی دیده میشود که رنگ آمیزی آن متفاوت است : سرش سیاه ، تنش هاشوردار و پاهایش سفید است . این چه معنی دارد ؟ گنکا که با کنجکاو و حتی قدری نگرانی به تغییر حالت قیافه میشا مینگریست ، پرسید :

— باین دقت به چی نگاه میکنی ؟

— فکر میکنم که مرغ چه معنی دارد ؟ برای چه اینجا کشیده‌اند و چرا هر جای آن را یک جور رنگ کرده‌اند ؟

گنکا حتی از ناراضیتی لب و لوچه خود را کج کرد و گفت :  
— این چه اهمیتی دارد ؟ این نشانه‌ها همانطور ارزش دارد که عقابهای روی سکه‌های پنج کپکی تزاری : علامت سمبلیک است . هیچ احتیاجی به فکر کردن نیست ، باید رفت و گنج را درآورد .

میشا آهی کشید و گفت :

— آنجا هیچ گنجی نیست .

گنکا و اسلاوکا خیره خیره به او نگاه کردند .

میشا تکرار کرد :

— بله ، بله ، نیست ، نبوده و نخواهد بود !

گنکا و اسلاوکا همانطور به میشا نگاه میکردند — گنکا حیرت‌زده و اسلاوکا با قیافه‌ای استفهام‌آمیز .

— چرا اینطور زل زل به من نگاه میکنید ؟ آنجا هیچ گنجی نیست !

گنکا با لکنت زبان گفت :

— آخر ... ولی ... پس نقشه چی ؟ کدبانوی ملک اربابی چی ،

اصلاً همه اینها چی ؟

— کجای او کدبانوست ، هیچ هم کدبانو نیست !

اسلاوکا پرسید :

— آخر تو از کجا میدانی که آنجا هیچی نیست ؟

میشا آنچه را که دکتر گفته بود ، برای آنها نقل کرد .

این ضربت چنان سخت و بیرحمانه بود که خود پسر بچه‌ها به خودشان چون اشخاصی بیچاره ، احمق‌هایی حقیر و خیال‌بافانی ابله مینگریستند . حالا چطور به چشم هیگران نگاه خواهند کرد ؟ البته هیچکس هیچ چیز نمیداند ، ولی آنها چقدر قیافه اسرارآمیز بخود گرفته بودند ! و آیا واقعاً آرزوی کشف سری را که تاکنون هیچکس نتوانسته است کشف کند ، باید از سر بیرون کنند ؟ وحشت‌آور است !

و بمحض اینکه میشا همه چیز را گفت ، گوئی بار سنگینی از دوشش برداشته شد . بالاخره دلش را خالی کرد .

اسلاوکا با قیافه‌ای ژرف اندیش گفت :

— میبایست منتظر چنین پیش‌آمدی بود ، وقتی همه جستجو

میکند ، چرا همانا ما باید پیدا کنیم ؟

میشا شانه‌های خود را بالا انداخت :

— همیشه اینطور است . هیچکس نمیتواند پیدا کند ، بعد یک نفر

پیدا میکند . همین پیش‌آمد ممکن بود برای ما هم بکند ، ولی نکرد .

گنکا بهیچوجه دلش نمیخواست فکر گنج را از سر بیرون کند .

چیزی نمانده بود بگریه بیفتد .

— ولی گنج که هست ! پس باید دنبالش گشت .

— کجا ؟

گنکا با تردید گفت :

— هیچ نباشد ، در جنگل .

— تمام جنگل را کنده‌اند ، جایی نیست که زیر و رو نکرده باشند .

اگر الماسی هم وجود دارد در جنگل که حتماً نیست . شاید پیرزن و آن

مرد کت و شلوار سبز جایش را میدانند ... آره ، میدانید این آدم سبز

پوش کیست ؟

میشا حلمی را که زده بود ، بیان کرد .

گنکا آتشی شد :

— البته ، شکی نیست که این آدم پسر کاراگایف است ! آمده است

الماس را ببرد و با پیرزن هم‌مست است .



اسلاوکا که بدقت سخنان دوستان خود را گوش کرده بود، گفت :  
— اگر پیرزن میدانست که الماس را کجا زیر خاک کرده‌اند،  
مدتها پیش درآورده بود. نه ! او نمیداند و پسر کاراگایف هم،  
اگر این مرد واقعاً پسر کاراگایف است، هیچ چیز نمیداند. آنها هم مثل  
قایق‌بان و دیگران همه دنبال الماس میگردند. و هیچکس نمیتواند پیدا  
کند. احتمال نمی‌رود که ما هم پیدا کنیم. نقشه یگانه شانس ما بود.  
این شانس هم از بین رفت.

میشا فکر میکرد : « بله، درست است، هیچکس نمیداند الماس را  
کجا زیر خاک پنهان کرده‌اند. هیچکس نتوانسته است معامی را که  
کاراگایف پیر داده است، حل کند. ولی آخر، معما قابل حل است !  
همه نقشه و خطوط آن را ملاک و رهنما قرار داده‌اند، ولی خطوط  
بر هیچ چیز دلالت نمیکند و جز یک رد گمراه‌کننده چیزی نیست. و  
شاید کلید حل معما نه در خطوط، بلکه در عقاب است. همانا مرغ  
است که باید گنج پنهان را نشان بدهد. ولی هیچ کس به آن توجهی  
نکرده است و به همین دلیل پیدا نکرده‌اند. آخر در این گونه نقشه‌ها  
نباید هیچ چیز اضافی، هیچ چیز تصادفی وجود داشته باشد. همه چیز  
باید معنی و مفهوم ویژه خود را داشته باشد»، و گفت :  
— در هر صورت عجیب است چرا قسمتهای مختلف عقاب بطور  
متفاوت رنگ شده است ؟

پسریچه‌ها از نو به عقاب چشم دوختند. عقاب، عقاب معمولی است.  
میشا سخنان باریس سرگه‌یویچ و شک و تردیدهای کاروین را  
درباره این مرغ بیاد آورد.

— ضمناً همه یقین ندارند که این عقاب است. مثلاً کاروین شک  
دارد، ولی او در کنار ولگا که عقاب زیاد است، بدنی آمده و بزرگ  
شده است. و باریس سرگه‌یویچ تأیید میکند که این عقاب نیست،  
بلکه کرکس است. صحیحتر اینکه او گفت هر این مرغ سر کرکس  
است.

گنکا خواهی نخواهی تصدیق کرد :

— سرش ممکن است سر کرکس باشد. ولی تمام بقیه بدنش عقاب  
است. خیالت راحت باشد، دیگران هرچه می‌خواهند بگویند، ولی من خوب  
میدانم.

اگر ورزش را بحساب نیاوریم ، زیست‌شناسی یگانه درسی بود که گنکا خوب یاد میگرفت . او ارشد انجمن زیست‌شناسی بود و در کابینه زیست‌شناسی مدرسه کار میکرد .

گنکا به سخن خود ادامه داد :

— این معمولی‌ترین عقاب است ، البته کمی از عقاب صحرائی بزرگتر است . پس کرکس است . کرکسی است که به آن خالزان یعنی لاشخور میگویند .

میشا گفت :

— خوب ، هرچه باشد ، ما چاره دیگری نداریم . معلوم شد خط سیر درست نیست . پس ، باید کشف کرد که هاشورها بر چه چیز دلالت میکند . هر کدام از ما یک نقشه داریم . فکر میکنیم .

گنکا با لحنی شکوه‌آمیز گفت :

— در نقشه من هاشور درست زده نشده است . چطور من فکر خواهم کرد ؟

## فصل ۵۵

### خالزان

بچه‌ها به فکر و اندیشه شروع کردند . تمام دسته پیش‌آهنگی فکر میکرد که مرغ روئین مجسمه چه پرنده‌ای است . میشا این سؤال را مطرح کرده بود . بچه‌هایی هستند که اطلاع دارند و میتوانند جوابی حسابی پیدا کنند .

دسته به دو گروه تقسیم شده بود .

یک گروه که در رأس آنها گنکا قرار داشت ، تأکید میکردند که عقاب است . البته سرش تا حدی غیرمعمولی است ، ولی این چیزی نیست جز تخلف مجسمه‌ساز از اصل .

گروه دیگر ، بسرکردگی ییاشکا ، بر آن بودند که این مرغ از خانواده کرکس است . البته تن مرغ برای کرکس کمی کوتاه و تنومند است ، ولی این نتیجه بی اطلاعی همان مجسمه‌ساز میباشد .

ییاشکا میگفت :

— به ریخت سرش نگاه کنید، مگر عقاب چنین کردن دراز و چنین سر بزرگ و پهن و طاسی دارد؟ این پرنده ممکن است لاشخوری بزرگ و یا کرکسی سر سفید باشد. البته اگر خود پرنده و یا لاقل بدن انباشته از گاه آن موجود بود، میشد از روی پر و بال و رنگ آن تعیین کرد. ولی سر مرغ بطور مشخص نشان میدهد که از خانواده کرکس است، نه عقاب.

گنکا اعتراض میکرد:

— ای، بیاشکا، بیاشکا! تو کجا چنین لاشخورهای کوچک دیده‌ای؟ فاصله میان نوک بالهای لاشخور به سه متر میرسد، ولی در این مرغ به دو متر هم نمیرسد. موافقم که سرش کمی عجیب است. ولی تمام بقیه بدنش عین عقاب است، باصطلاح «عقاب واقعی». یک نوع عقاب که به آن «خالزان» میگویند، عقاب گورستان که به آن قره‌قوش میگویند و کمی کوچکتر از خالزان است، بعد عقاب صحرائی که آن را عقاب تپه‌زار نیز مینامند— همه از این خانواده هستند. بدون شک این مرغ یک عقاب واقعی است.

هر دو گروه از صبح تا شب جرو بحث میکردند و برای اثبات ادعای خود شکل<sup>۱</sup> ظاهری مرغان، طرز زندگی و تربیت جوجه، طرق ساختن لانه و خوراک آنها را دلیل می‌آوردند. حتی کار را به استناد به رمانهایی رساندند که در آن تشریح میشود چگونه مرغان با پنجه‌های خود نه فقط بچه‌ها و بره‌ها، بلکه اسبها و شکارچیان را با تمام ابزار و وسائل شکار میربایند.

با نهایت شدت جرو بحث میکردند، بخصوص که در رأس دو گروه گنکا و بیاشکا، این دو خروس جنگی و پرخاشجو قرار داشتند. چیزی نمانده بود که کار از مباحثه به مناقشه و نزاع بکشد. گنکا بیاشکا را کرکس سر سفید و بیاشکا گنکا را خالزان نامید.

گنکا فریاد میزد:

— ای، کرکس سر سفید، بیا اینجا بحث کنیم!

بیاشکا جواب میداد:

— برو کم شو، خالزان نکبت!

میشا به آنها نصیحت میکرد:

— خجالت نمیکشید؟ مگر نمیشود آرام بحث کرد؟ تصور کنید که اگر دانشمندان واقعی اینطور مناقشه بکنند، آکادمی علوم به چی تبدیل خواهد شد!

بیاشکا برای تبرئه خود میگفت:

— چرا او به من کرکس گفت؟

گنکا اعتراض کرد:

— کی اول گفت؟ اول که تو به من گفتی خالزان. از صبح

تا شب هی میگوید خالزان، خالزان... کجای من خالزان است!

... خالزان! ... خالزان... کلمه آشنائی است... میسا اول به

گنکا و بعد به بیاشکا نگاه کرد... خالزان... خالزان...

میسا دوباره پرسید:

— میگوئی خالزان؟

گنکا جواب داد:

— آره، خالزان.

— این یک نوع عقاب است؟

— البته یک نوع عقاب است که به آن خالزان میگویند.

خالزان! آخر این نام آن رودخانه کوچک است... همان رودخانه‌ای

که کوزمین را آنجا کشته‌اند... خالزان! و از همین کلمه نام

چمنزار خالزین که کوزمین و نیکلای به آنجا رفته بودند، مشتق شده

است... چطور او نتوانسته بود فوراً به این مطلب پی ببرد؟

میسا از این کشف ناگهانی چنان مات و مبهوت شد که گنکا با

تشویش و نگرانی پرسید:

— چه شد؟ بیمار شدی؟

میسا زیر لب گفت:

— خالزان، خالزان...

گنکا در حالیکه زل زل به میسا نگاه میکرد، با حیرت و تعجب

تکرار کرد:

— البته که خالزان.

و میسا همانطور آهسته زیر لب میگفت:

— خالزان... خالزان... رودخانه...

گنکا با تعجب گفت:

— چی لند لند میکنی؟ خالزان، خوب خالا...  
و ناگهان خود گنکا هم مات و مبهوت به میشا نگاه کرد و گفت:  
— خالزان... خالزان... خالزان... — او از جا پرید و  
محکم به زانوهای خود زد: — خالزان... لعنت بر شیطان! خالزان...  
ولی میشا که دیگر بخود آمده بود، گفت:  
— آرام! پس خالزان؟  
گنکا با لحنی اسرارآمیز آهسته گفت:  
— البته که خالزان. من فوراً فکر کردم: عقاب خالزان است،  
رودخانه هم خالزان است.

بدین ترتیب، نخستین حلقه و شاید مهمترین حلقه پیدا شد. رمز  
مرغ روئین در خود مرغ است، نه در خط سیر دروغینی که اینهمه  
آدم را گمراه کرده است.

نخستین اشاره نیز هست: رودخانه خالزان. در منطقه رودخانه  
گنج را در زیر خاک پنهان کرده‌اند. حالا روشن است که چرا در  
چمنزار خالزین کوزمین بقتل رسیده است. قتل با گنج ارتباط دارد. و این  
امر بیگناهی نیکلای ریبالین را ثابت میکند، زیرا نیکلای دنبال هیچ  
الماسی نمیگشته است.

درست است که این امر سوئزن نسبت به قایقبان را نیز برطرف میکند،  
زیرا او هم در جنگل دنبال الماس میگردد و، لابد، تا کنون راجع به  
خالزان هیچ چیز نمیداند. باشد... بالاخره مهمترین مسئله تبرئه نیکلای  
است.

ولی در کجا باید جستجو کرد؟ در رودخانه؟ این رودخانه  
گرچه کم‌آب است، ولی بعد کافی دراز مییابد. در نقشه‌های نو  
خیلی باریک و کوچک کشیده شده و در نقشه‌های کهنه بسیار دراز  
است و از چند ولایت میگذرد.

بنابر این، مرغ روئین باید نشانیهای دیگری هم که مانند رودخانه  
خالزان با نام عقابها مربوط است، بدهد.

گنکا که حالا میشا به معلومات او اعتماد بسیار زیاد داشت، نام  
تمام عقابهایی را که میدانست، شمرد. برخی از نامها بسیار مناسب  
بود و جور می‌آمد، بخصوص عقاب صحرائی که به آن عقاب تپه‌زار

نیز میگویند. اگر این نام بهمان معنی میباشد که خالزان، پس چنین زنجیری بوجود می‌آید: رودخانه خالزان - صحرا - تپه. باور کن که عالی است! آفرین بر گنکا، خوب از پرندگان سررشته دارد! بنابر این در کنار رودخانه، در صحرا تپه‌ای هست و زیر آن تپه گنچ را پنهان کرده‌اند. گنکا تصدیق کرد:

- درست است. خالزان - صحرا - صحرا - تپه. «خالزان» نام عقاب در خاور است، ولی ما میدانیم که خانواده کاراگایف از نسل خانهای تاتار و مغول میباشد. مغولها در صحرا میزیسته‌اند و لابد تپه‌هایی بنا میکرده‌اند. بنابر این هم از نقطه نظر جانورشناسی و هم از نقطه نظر نژادشناسی همه چیز درست در می‌آید. باید به خالزان رفت.

## فصل ۵۶

### خالزان - صحرا - تپه

صبح زود پسریچه‌ها روانه خالزان شدند. روزی تیره و ابرآلود بود. بادی تند و شدید ابرهای سیاه و غلیظ را در آسمان بسرعت میراند، نوک درختان را خم میکرد و علفها را به زمین میفشرد. گاهگاهی باد با چنان شدتی میوزید که حرکت دشوار بود. ولی پسریچه‌ها در چمنزار باطلاقی کنار رودخانه خالزان پیش میرفتند.

خالزان رودخانه کوچکی بود بسیار کم آب که تقریباً خشک شده بود. در بهار این رودخانه زمینهای وسیعی از ساحل را فرا میگرفت، بخصوص که از جلگه پست و همواری میگنشت. ولی حالا بصورت جوی کوچکی در آمده بود که علف فراوانی در کرانه‌های آن روئیده و رودخانه در میان بوته‌زارها و علفهای بلند اصلاً دیده نمیشد. فقط در بعضی جاهای بسیار پرسیایه دیده میشد که آب باریک و زلالی در بستر رودخانه جریان دارد. این رودخانه بی اهمیت نه با نام پرطمطراق خود تناسبی داشت و نه با نقش اسرارآمیز و شومی که در تمام طول تاریخ بازی کرده بود. ولی این امر پسریچه‌ها، بخصوص گنکا را ناراحت

نمیکرد. او با قطعیت در چمنزار گام برمیداشت و چون شخصی که موفقیت در کار بسته به اطلاعات اوست، با نظری تیزبین به اطراف مینگریست. در واقع اگر او نبود از این کار هیچ نتیجه‌ای حاصل نمیشد. باز هم میگویند که او یکتواخت درس نمیخواند. چه اهمیت دارد که یکتواخت درس نمیخواند؟ شخص واقعاً با استعداد نمیتواند یکتواخت درس بخواند: استعداد او در یک رشته، بضرر سایر رشته‌ها، بکار می‌افتد.

گنکا غرق در این افکار بود و از احساس برجسته بودن خود با افاده تمام گره بر ابرو انداخته بود. این احساس بقدری عظیم بود که آن را بر زبان نمی‌آورد و فکر میکرد که برای شخصی چون او، بخصوص در این لحظه، سکوت برازنده است.

میشا باندازه گنکا به موفقیت در این کار اطمینان نداشت، ولی با وجود این مایوس و ناامید نبود. از جان و دل تشنه پیروزی بود، ولی برای آنکه مایوس نشود خود را برای شرایط بدتری نیز آماده کرده بود. ممکن است امروز هیچ چیز پیدا نکنند. به جستجو ادامه خواهند داد. مهم اینستکه ناامید نشوند و جستجو کنند.

اسلاوکا خود را شخصی واقع بین میشمرد. به معماهای اسرارآمیز اعتقادی نداشت و قسمت زیادی از آنها را زائیده خیالبافی پرجوش و خروش دوستان خود میدانست.

پسریچه‌ها در حدود سه ورست راه پیمودند. ارتفاع محل افزایش مییافت، زمین خشک و سنگلاخ میشد و رودخانه بیشتر بچشم میخورد. با سنگها و قلوه سنگهای بزرگ راست می‌آمدند. ولی تا آنجا که چشم کار میکرد، هیچ تپه‌ای دیده نمیشد.

وقتی دو ورست دیگر نیز رفتند، صخره بزرگی راه را بر آنها سد کرد. این یگانه صخره و یا قلو سنگ بسیار عظیمی بود که بطور غیر منتظره در این محل نسبتاً صاف و هموار قرار داشت. در پائین صخره سنگهای بزرگی که روی آنها را خزه گرفته بود، دیده میشد. بلافاصله پس از صخره رودخانه ناپدید میگردد، گوئی به زمین فرو رفته است.

پسریچه‌ها چهار دست و پا به بالای صخره رفتند. در هوای نسبتاً گرفته این روز مه‌آلود، منظره یکتواخت و غم‌انگیز دشتی بیکران در برابر دیدگان آنان نمودار گردید.

تا آنجا که چشم کار میکرد کشتزار بود و کشتزار و کشتزار ...  
حتی اگر این کشتزارها را صحرا فرض کنیم، در هر صورت  
حتی یک تپه هم در آن وجود نداشت ...

گنکا با لحنی قاطع اعلام داشت :  
— با همه اینها در یک جایی تپه‌ای هست .  
اسلاوکا با دست به دامنه صخره اشاره کرد و گفت :

— جوی تمام شد . به کجا خواهیم رفت ؟  
پسریچه‌ها ساکت و خاموش روی صخره ایستاده بودند . باد گه  
آرام میگرفت و گه صفیر زنان شدت مییافت .  
بالاخره میشا گفت :

— سرچشمه رودخانه خالزان بمراتب دورتر از این است . ظاهراً  
یا در اینجا بکلی کم‌آب شده است و یا در زیر زمین جریان دارد و در  
آنسوی صخره از نو به روی زمین می‌آید و اگر باز هم برویم ، مسلماً  
دوباره به خالزان برمیخوریم ... اما ... اما بدبختی در اینستکه ظاهراً ،  
در اینجا ، در پهلوی این صخره املاک سابق کاراگایف پایان مییابد .  
این املاک بی‌پایان که نیستند . کاراگایف پیر الماس را در زمینهای  
خود زیر خاک پنهان کرده ، ولی در زمینهای او یک تپه هم وجود  
ندارد . اسلاوکا درست میگوید ، بیش از این رفتن معنی ندارد .  
اسلاوکا از اینکه درست گفته بود خودرا گناهکار دانست و چنین  
حدس زد :

— ممکن است کاراگایف پیر نه عقاب صحرائی ، بلکه عقاب گورستان  
را در نظر داشته است .  
ولی از بالای صخره نه گوری دیده میشد و نه گورستانی .

## فصل ۵۷

### باریس سرگه یویچ

باریس سرگه یویچ آمد و از مسکو دستوری آورد که ملک اربابی را  
به پرورشگاه تحویل بدهند .  
کاروین و دو نفر دیگر از بچه‌های پرورشگاه نیز با او آمدند .  
میشا به آنها سلام کرد و پرسید :



- خوب، چطور، ملک اربابی را گرفتید؟
- کاروین باد در گلو انداخت و گفت:
- پس چی... گرفتیم والسلام.
- خانه را چطور؟
- خانه را هم گرفتیم. فقط پیرزن از باریس سرگه یویچ خواهش کرده است که تا روز پنجشنبه صبر کنیم.
- برای چی؟
- کی میداند... خواهش کرد. باریس سرگه یویچ هم موافقت کرد، و حتی به او کاری هم در پرورشگاه پیشنهاد کرد. میگوید، بگذار کار کند.
- او چه جواب داد؟
- در این سن پیری کجا دارد که برود.
- میشا با اصرار گفت:
- آخر چرا پیرزن خواهش کرد تا روز پنجشنبه بتعویق بیندازد؟
- کاروین شانه های خود را بالا انداخت:
- کی میداند.
- میشا بخوبی میدانست چرا پیرزن تحویل دادن خانه را بتعویق می اندازد: فردا باید کاراگایف بیاید! ولی در مورد حلسیات خود چیزی به باریس سرگه یویچ نگفت. فقط از او پرسید:
- چطور شما توانستید بر سروف پیروز گردید؟
- باریس سرگه یویچ سری تکان داد و گفت:
- این سروف یک رشوه خوار بسیار معمولی است. با اینکه ملک اربابی هیچ ارزش تاریخی ندارد، رشوه گرفته بود و تأمین نامه داده بود. میشا فکر کرد: به باریس سرگه یویچ راجع به کاراگایف بگویم یا نه؟ البته دانستن این مطلب که سرو کله صاحب سابق ملک اربابی د، اینجاها پیدا شده، برای باریس سرگه یویچ مهم است. ولی یک وقت دیدی این مرد سبزپوش اصلاً کاراگایف نبود؟ تا بحال چندین بار اشتباه کرده اند! باید اول یقین کرد که این مرد واقعاً کاراگایف است.
- میشا گفت:
- در نظر داشته باشید که یروفه یف در هر صورت جلوی پای شما سنگ خواهد انداخت.

باریس سرگه یویچ خندید :  
 — ما روی حسن نظر او حساب هم نمیکنیم و به آن احتیاجی نداریم .  
 اگر میخواهی میتوانی امروز اطمینان پیدا کنی .  
 — امروز چه خبر است ؟  
 — امروز عصر جلسه عمومی خواهد بود .

## فصل ۵۸

### جلسه عمومی

تمام ده ، هم مردان و هم زنان و هم کودکان ، به جلسه عمومی آمده بودند .

هوای باشگاه گرم و خفه بود ، ولی عده زیادی با نیم تنه پوستی و چکمه های نمدی نشسته بودند . دود غلیظ و تیره رنگ تنباکو به زیر چرخهای چوبی میرفت .

در صحنه میز کوچکی گذاشته و روی آن پارچه سرخی کشیده بودند . ایوان واسیلیویچ صدر شورای ده و باریس سرگه یویچ پشت میز نشسته بودند .

صدر برخاست ، خواهش کرد ساکت شوند و گفت :

— هم محلیان ! — او همیشه در جلسات به دلیل نا معلومی ، ظاهراً برای شکوه و بلاغت کلام میگفت : « هم محلیان » نه « هم محلیها » . — هم محلیان ! جلسه را شروع میکنیم . تصویبنامه حکومت مرکزی هست . پس در ملک اربابی برای بچه هائی که از رفقای بی سرپرست و بیخانمان سابق هستند ، کمون کار باید تشکیل داد . به باریس سرگه یویچ مدیر پرورشگاه برای دادن اطلاعات اجازه صحبت داده میشود . و خواهش میکنم ، هم محلیان ، سیگار نکشید . همه به کشیدن سیگار ادامه دادند .

باریس سرگه یویچ به جلو صحنه آمد و گفت :

— رفقا ، کمون کار از پرورش یافتگان سابق پرورشگاه تشکیل میشود . همه آنها در گذشته بی سرپرست و بیخانمان و برخی حتی بزهاکار نابالغ بوده اند . این مطلب را صریح و آشکار به شما میگویم تا همه مطلع باشند ...

در تالار مهمه‌ای برخاست و دمبدم شدت مییافت. این همه ابتدا از صحبت آهسته و آرام اشخاص در جاهای مختلف باشگاه آغاز گردید. بعد همه با هم بصدا درآمدند، بتشویش افتادند و قال مقال راه انداختند. بالاخره صدای فریاد زنی بلند شد:

— آنها همه ما را هم در اینجا خواهند کشت و هست و نیست ما را چپاول خواهند کرد...

این فریاد از زنی بود که بچه‌ای در بغل داشت و گوئی سر تا پا در چارقد بزرگ گل‌داری پیچیده شده بود. باریس سرگه‌یویچ ادامه داد:

— بله، رفقا، برخی از آنها بزهکاران نابالغ بوده‌اند، ولی این در گذشته بوده است. این بچه‌ها در طی سالهائی که در پرورشگاه بسر برده‌اند، آدمهای کاملاً تازه‌ای شده‌اند. صنعت و حرفه‌های مختلف فرا گرفته‌اند، در کار خود ماهرند و آن را دوست دارند و احترام به جمعیت را آموخته‌اند. خلاصه، من یک یک آنها را ضمانت میکنم. و خواهید دید که میان شما و آنها بهترین مناسبات برقرار خواهد گردید. شما از آنها رنجشی نخواهید داشت و امیدوارم شما هم کاری نکنید که بچه‌ها از شما برنجدند.

همه شدت مییافت. طرفداران یروفه‌یف دسته کوچک متحد و کینه‌توزی تشکیل داده و دور او را گرفته بودند و میدانستند که در این جلسه اکثریت هوادار آنهاست، زیرا بقدری انواع و اقسام اتهامات وحشت‌آور به بچه‌ها زده بودند که همه از آنها میترسیدند.

میشا دلش بحال باریس سرگه‌یویچ میسوخت که در صحنه تک و تنها در برابر جلسه ایستاده بود و جلسه از روی خصومت و دشمنی نمیخواست به سخنان او گوش بدهد و با فریادهای کینه‌توزانه و تمسخرآمیز صحبت او را در هر کلمه قطع میکرد. قلب میشا سرشار از همدردی نسبت به باریس سرگه‌یویچ بود، ولی هیچ کمکی به او نمیتوانست بکند. و جلسه همانطور در جوش و خروش و همه‌همه و تلاطم بود. ایوان واسیلیویچ صدر شورای ده برخاست و فریاد زد:

— آرام بگیرید، هم‌محلیان، آرام بگیرید! اول صحبت رفیق را گوش میکنیم و بعد به مذاکره میپردازیم. ای، باجیها، ساکت باشید والا بیرون‌تان میکنم.

ولی همه‌ها تخفیف نیافت، بلکه برعکس شدیدتر شد...  
آنوقت میشا، گنکا و اسلاوکا و همه بچه‌ها آن کاری را کردند که  
معمولاً وقتی در جلسات مدرسه چنین همه‌ها و سروصدای فوق‌العاده‌ای  
برمیخاست، میکردند: همه با هم فریاد زدند:

— ما - کت! .. ما - کت! ... ما - کت! ..

این عمل برای جلسه تازگی داشت و غیرمنتظره بود. همه سکوت  
کردند و با حیرت و تعجب به بچه‌ها چشم دوختند.

باریس سرگه‌یویچ از حیرت زدگی عمومی استفاده کرد و گفت:  
— آخر شما هم بچه دارید. آنها در کنار شما نشسته‌اند. شما  
آنها را دوست دارید و از آنها مواظبت میکنید. بچه‌های شما خوراک و  
لباس و خانه و مسکن دارند، از نوازشهای سرشار از مهربانی و غمخواری  
دست مادر برخوردارند. پس چرا نسبت به کسانی که جنگ و ویرانی و  
قحطی آنها را از همه چیز، از خانه و خانواده، از پدر و مادر—  
محروم ساخته، با چنین قساوت و سنگدلی رفتار میکنید؟ من سؤال  
میکم: چرا نسبت به آنها چنین بی‌انصاف و سنگدل هستید؟ آنها در  
برابر شما مرتکب چه گناهی شده‌اند؟

باریس سرگه‌یویچ سکوت کرد و منتظر جواب به سؤال خود شد.  
ولی جواب او سکوت عمومی بود. همه میکوشیدند چشمانشان به  
چشم او نیفتد. حتی دور چشمان برخی از زنان اشک حلقه زد. اما  
آنها اشک خود را پنهان میساختند و وانمود میکردند که گویا آب دماغ  
خود را میگیرند.

بچه‌ها از شادی سر از پا نمیشناختند. عالی گفت! حسابی از آب  
در آمد!

باریس سرگه‌یویچ ادامه داد:

— کشور ما فعلاً فقیر است. ولی دولت ما کلیه تدابیر را اتخاذ  
میکند تا کودکان را به زندگی واقعی برگرداند و از آنان زحمتکشان پاک و  
شرافتمند تربیت کند. هیچ کس قادر نیست در این کار مانع ما بشود.  
و نگاهی جدی به سمتی که یروفه‌یف نشسته بود، انداخت. و  
همه کسانی که در تالار بودند، سر خود را به آن طرف برگرداندند.  
باریس سرگه‌یویچ در پایان گفت:

— خلاصه ، تشکیل کمون کار مسئله‌ای است که حل شده است . من برای این به اینجا نیامده‌ام که از شما تقاضای موافقت بکنم ، بلکه برای آن آمده‌ام که متفقاً فکر کنیم چگونه با هم زندگی و کار خواهیم کرد . اگر میخواهید این مسئله را مورد بحث و مذاکره قرار دهیم ، بفرمائید . اگر نمیخواهید ، من میتوانم بروم .

یروفه‌یف اجازه صحبت خواست . به صحنه رفت ، کلاه خود را برداشت ، سر کچلش را برهنه کرد و گفت :

— رفیق نماینده در مورد بچه‌ها کاملاً درست گفت . ما هم میخواهیم که همه چیز از روی عدل و انصاف باشد که یعنی ، هم ما هیچکس را نرنجانیم و هم هیچکس ما را نرنجانند . ولی رفیق نماینده در مورد زمین چیزی نگفت . اما چنین سؤالی پیش می‌آید : مسئله زمین چطور میشود ؟ — ما نسبت به زمین هیچکس ادعائی نداریم . زمینهایی که به دولت تعلق دارد و آقای یروفه‌یف و برخی دیگر برخلاف قانون از آن استفاده میکنند ، به کمون کار منتقل میگردد .

یروفه‌یف با دست به همه کسانی که در تالار نشسته بودند ، اشاره کرد و گفت :

— نه من ، بلکه تمام اهالی ده استفاده میکنند .

ولی همان زن چارقده‌سر که درباره بچه‌های پرورشگاه جارو و جنجال راه انداخته بود ، فوراً با خشم و غضب فریاد زد :

— ما این زمینها را هیچ بو هم نکرده‌ایم ! تماش را تو بالا کشیده‌ای ! یروفه‌یف بدون اعتنا به حرف او ادامه داد :

— طبق قانون در اختیار داریم . و برای این از استان سند هست . باریس سرگه‌یویچ گفت :

— آقای یروفه‌یف ، ما میدانیم این سند برای شما چند تمام شده است . یروفه‌یف ناراحت شد ، با نگرانی به او نگاه کرد ، شانه‌های خود را

بالا انداخت و گفت :

— ما از این مطلب هیچ اطلاعی نداریم .

باریس سرگه‌یویچ بطور مختصر جواب داد :

— الساعه اطلاع خواهید یافت . — و خطاب به جلسه گفت : —

هم محلیها ، سایر اشخاصی که از این زمینها استفاده میکنند ، خواهش میکنم برخیزند .

هیچ کس برنخواست . همه سکوت کرده بودند . فقط یک پیرمرد آهسته گفت :

— کی دیگر استفاده میکند ... معلوم است کی ...

یروفه یف ناگهان دستهای خود را به جلو دراز کرد ، کف دستها را بطرف بالا برگرداند و گفت :

— با این دستها زمین را کشت و زرع کرده‌ام . مگر من زحمتکش نیستم ؟

زن چارقدرس از جا پرید و فریاد زد :

— تو با این دستها فقط پول می‌شماری !

ایوان واسیلیویچ صدر شورای ده با کف دست به روی میز زد و گفت :

— هم محلیان ! جرو بحث بس است ! مسئله روشن است :

اینجا از رفقای بی سرپرست و بیخانمان سابق کمون کار تشکیل میگردد . و اینکه بعضی‌ها فقط بفکر جیب خود هستند ، خودشان میدانند ، به ما مربوط نیست . همه دهقانان زحمتکش مشتاق و تشنه کمک به کار عمومی هستند . و باین دلیل از باریس سرگه‌یویچ خواهش میکنیم باطلاع ما برساند که کار پرورشگاه از چه عبارت خواهد بود . یعنی در چه رشته‌ای کار خواهند کرد و از ما چه کمکی میخواهند ؟

باریس سرگه‌یویچ توضیح داد که بچه‌ها به چه کاری مشغول خواهند شد ، چه خواهند کاشت ، چگونه باغهایی پرورش خواهند داد ، چه کارگاهها و چه مؤسسات فرعی و کمکی خواهند داشت و دهقانان اطراف از این چه سودی خواهند برد .

بدقت به سخنان او گوش میدادند . شاید او همه را به‌طرف خود جلب نکرد ، ولی اکثریت حس میکردند که او حقیقت محض میگوید .

## فصل ۵۹

### عقاب برمخوار

جلسه پایان یافت . شب از نیمه گذشته بود . باران بند آمد . آسمان از ابر پاک شد و هزاران هزار ستاره در آسمان میدرخشید .

فقط وقتی بچه‌ها در تاریکی به درخت یا بوته‌ای میخوردند، قطرات باران از شاخه‌ها روی آنها میریخت.

باریس سرگه‌یویچ و میشا عقبتر از همه میرفتند. از جلو، از میان تاریکی صدای فریاد و هیاهوی بچه‌ها، خنده بلند زینا کروگلووا، قرقر شکوه‌آمیز کیت و صدای خشم‌آلود بیاشکا بگوش میرسید.

میشا پرسید:

— باریس سرگه‌یویچ، بگوئید اگر تصادفاً صاحب سابق ملک اربابی در اینجا پیدا میشد، میتواند مانع کار شما بشود؟

باریس سرگه‌یویچ خندید:

— چطور میتواند مانع بشود؟ ملک اربابی مصادره شده و حالا مال دولت است. اصلاً این چه اهمیتی دارد؟

میشا خیلی دلش میخواست بگوید که این چه اهمیتی دارد، ولی خودداری کرد. اگر فردا یقین کرد که این مرد سبزپوش همان کاراکایف است، آنوقت خواهد گفت، و پرسید:

— شما به نشان خانوادگی آنها توجه کرده‌اید؟ ویا صحیحتر، من میخوامستم پرسم این نشان تصویر چه مرغی است؟

— نشان تصویر عقاب است. اگر از فرم سرش قضاوت کنیم عقاب بره‌خوار است که به آن کرکس هم میگویند. مرغی است بین عقاب و کرکس، باصطلاح نوع دوره‌گذر. البته متخصصینی که من به آنها مراجعه کرده‌ام، میگویند تنش تن عقاب معمولی است، ولی سرش سر عقاب بره‌خوار.

این هم هیچ راهی نشان نمیدهد. بره‌خوار، کرکس... نه هیچ راهی نشان نمیدهد... خالزان، کوهساری، لاشخور — اینها اشاره به یک چیزی هست. ولی کرکس هیچ راهی نشان نمیدهد.

واقعاً آنها در مسئله عقاب اشتباه کرده‌اند؟ واقعاً عقاب بدون هیچ منظوری تصویر شده و حلیمیات آنها همانقدر ارزش دارد که خط‌سیر روی نقشه؟

با همه اینها، میشا تصمیم گرفت اطلاعاتی را که باریس سرگه‌یویچ داده است، با گنکا و اسلاوکا درمیان بگذارد. وقتی اردوگاه ساکت و خاموش شد، میشا آنها را از چادر صدا کرد، به کناری برد و گفت:

— بله ، باریس سرگه یویچ میگوید که سر این مرغ سر کرکس یا عقاب برهخوار است .

گنکا با بیحوصلگی اعتراض کرد :

— خوب ، که چی ؟ ممکن است سر عقاب برهخوار باشد . ولی این چه اهمیتی دارد ؟ آخر رویهمرفته این یک عقاب معمولی است .  
میشا اصرار میورزید :

— پس نقشه ؟ آخر در نقشه هم سر مرغ ، برخلاف تن و پاهایش ، کاملاً سیاه است . پس سرش معمای خاصی دارد . و سر مرغ سر عقاب برهخوار است .

گنکا باز هم با بیحوصلگی شانه‌های خود را بالا انداخت :

— عقاب برهخوار چه ربطی به این مسئله دارد ؟ در کشور ما روسیه این عقاب تقریباً نیست . فقط گاهی در قفقاز و کوههای هیمالایا دیده میشود . عقاب برهخوار بالاتر از تمام مرغهای کوهستانی در منطقه یخها و برفهای دائمی زندگی میکند . فقط روی صخره‌ها لانه میسازد . در اینجا کدام صخره و سنگلاخ هست ؟ یک سنگلاخ هم نیست .  
— چطور نیست ؟ پس صخره‌ای که ما امروز بالای آن رفتیم ؟  
گنکا زد زیر خنده :

— کجای این صخره است ؟ آخر بفهم ، در صخره‌ها و سنگلاخهائی

لانه میگذارد که هیچکس نمیتواند بالای آن برود .

میشا با قطعیت گفت :

— این اهمیتی ندارد ، در عوض ببین چه خوب جور می‌آید . عقاب

نشانه رودخانه خالزان است ، سرش نشانه صخره در خالزان و پاهای لاشخور نشانه گوری در سنگلاخ . میفهمی ؟ خالزان — صخره — گور .

اسلاوکا با صدای بلند خمیازه کشید . او خیلی خوابش می‌آمد و از این حلسیات خسته شده بود : یک عقاب ، عقاب دیگر و همینطور تا الی غیر النهایه . اگر مطلب سر عقاب بود مدتها پیش الماس را پیدا کرده بودند . آنهائی که دنبال الماس میگشته‌اند ، لابد احمق نبوده‌اند و گفت :

— ما امروز روی صخره بودیم و آنجا هیچ گوری ندیدیم ، — و از

نو خمیازه کشید .



میشا جواب داد :

— بله ، ندیدیم ، ولی آخر ما جستجو هم نکردیم . باید رفت و  
آنطور که باید همه‌جای صخره را جستجو کرد .

گنکا و اسلاوکا وحشتزده پرسیدند :

— کی باید رفت ؟

— همین حالا . فوراً .

ولی گنکا و اسلاوکا بطور قطع از رفتن استنکاف کردند . شب چی  
میتوان دید ؟ وقت تلف کردن است . فقط بیخوابی خواهند کشید .  
آخر فردا آن مرد سبزپوش می‌آید ، باید سر حال بود و برای هر پیش‌آمدی  
آماده و حاضر .

میشا با لحنی تهدیدآمیز پرسید :

— پس نمی‌آئید ؟

گنکا و اسلاوکا با قطعیت جواب دادند :

— نه !

— اگر من امر بکنم ؟

اسلاوکا جواب داد :

— حق نداری ! اگر این کار مربوط به دسته پیش‌آهنگی بود ،  
حق داشتی . ولی این کار کار خصوصی است .

میشا از آنها خواست که عاقلانه و درست فکر کنند ، سرزنش  
کرد که ترسو هستند ، وعده داد که موفقیت حتمی است ، تهدید کرد  
که تنها می‌رود ، کوشید ثابت کند که ممکن است فردا دیگر کار از  
کار بگذرد ، زیرا کاراگایف زودتر از آنها خواهد رفت .

تمام اینها بیهوده و عبث بود . گنکا و اسلاوکا بهیچ قیمتی نمیخواستند  
به خالزان بروند . اسلاوکا دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشت . گنکا  
اصلاً نمیخواست مسئله عقاب بره خوار را قبول کند ، وقتی صحبت کرکس را  
میشنید از شدت عصبانیت هار میشد و میلرزید . و هر دوی آنها  
خوابشان هم می‌آمد .

میشا دندان روی جگر گذاشت و تسلیم شد . ولی از دوستان خود  
خواست تا قول بدهند که فردا حتماً با او به صخره بروند .

## فصل ۶۰

### کاراگایف

روز چهارشنبه است !

باریس سرگه یویچ و بچه‌های پرورشگاه برای مساحی زمینها رفتند . بچه‌های اردوگاه به باشگاه رفتند . میشا ، گنکا و اسلاوکا بدقت مواظب ملک اربابی بودند : مرد سبزپوش با قطار روز ، ساعت دو می‌آید . تقریباً ساعت یک و نیم پیرزن از خانه بیرون آمد . پسربچه‌ها آهسته و با احتیاط پشت سر او براه افتادند . پیرزن از پارک گذشت و از حاشیه بیشه کوچکی به کنار رودخانه رفت .

تقریباً در همان موقع مرد سبزپوش نیز به کنار رودخانه آمد . او به ییلاق‌نشینی شبیه بود که گردش میکند : کت و شلوار نازک سبز تابستانی در بر ، کفشهای زرد « جیمی » برپا ، کبی روشن بزرگی برسر و یک دسته گل صحرائی در دست داشت .

مرد سبزپوش و پیرزن صحبت‌کنان از کنار رودخانه بطرف عکس ملک اربابی رفتند . میشا ، گنکا و اسلاوکا تنها کاری که میتوانستند بکنند این بود که آهسته و با احتیاط طوری در کنار رودخانه بروند که آنها را از نظر دور نکنند . ولی پسربچه‌ها نمیتوانستند بشنوند که آنها چه حرفهائی می‌زنند .

پیرزن و مرد سبزپوش از همان کوره‌راهی که رفته بودند ، برگشتند و در نزدیک پسربچه‌ها ایستادند .

مرد سبزپوش پرسید :

— کی برمیگردید ؟

— تقریباً بعد از چهل دقیقه .

— من اینجا منتظر شما خواهم بود .

پیرزن بطرف مرکز قایقرانی رفت . مرد کت و شلوار سبز به بوته‌زار کنار رودخانه رفت ، لخت شد و خود را به آب انداخت . شنیده میشد که چطور شلپ شلپ میکند ، بشدت نفس میکشد و دستهای خود را به آب می‌زند . پسربچه‌ها در میان بوته‌زارها پنهان شدند .

پس از چندی مرد ناشناس به ساحل آمد ، صدای خش خش روزنامه‌ای از پشت بوته‌ها بگوش رسید ، بعد خاموشی حکمفرما شد .  
پسربچه‌ها بیحرکت دراز کشیده بودند . زمان چنان بکندی میگذشت که طاقت فرما بود . ملخی در میان علفها جیرجیر میکرد . کاکلی‌ای در ارتفاع بسیار زیاد معلق میزد .  
مرد ناشناس برخاست . لابد لباس میپوشد ...

بالاخره سرو کله پیرزن پیدا شد . مرد ناشناس لباس خود را پوشیده بود و با موهای خیس براق به پیشواز پیرزن رفت . آنها در نزدیک پسربچه‌ها ایستادند . مرد ناشناس پشت به آنها ایستاده بود . صورت پیرزن بخوبی دیده میشد .

پیرزن گفت :

— او موافق است .

— چند نفر خواهند بود ؟

— او و دو نفر دیگر .

— کی میتوانند به آنجا بیایند ؟

— بعد از دو ساعت .

مرد ناشناس به خورشید و بعد به ساعت نگاه کرد و گفت :

— بگذار بعد از سه ساعت بیایند .

— خوب ، به او میگویم .

— با دیلم و بیل .

— خوب ... فقط ... آلکسی ... من میخواستم یادآوری کنم که

قایقان به شما سوئان دارد .

— چه سوئانی ؟

— در این قضیه ... قضیه کوزمین .

— او از کجا میداند که من من هستم ؟

— ممکن است نداند . ولی گفت : « کوزمین را آن شخصی که

شما با او در موزه ملاقات میکنید ، کشته است » .

— او شما را تعقیب میکرد ؟

— بله . او میفهمد که من جای واقعی را از او پنهان میکنم .

او آدم بسیار عاقل و بسیار خطرناکی است .

— من خودم خطرناک هستم .

— آلكسى ! چطور شد كه قضيه اين دهقان ... اين كوزمين ...  
اتفاق افتاد ؟

پس برچه ها ميترسيدند كه مبدا حتى يك كلمه را نشنوند . الساعه  
او مهمترين مطلب را خواهد گفت .

كاراگاييف شانه هاي خود را بالا انداخت :

— ما با او راست آمديم . او مرا شناخت . ممكن بود لو بدهد .  
من چه كار ديگري ميتوانستم بكنم ؟ بگذار يك دهاتي در دنيا کمتر  
باشد .

— ولي ، از قرار معلوم ، ريبالين را آزاد ميكنند .

— عليه او برگه اي نيست . ولي عليه من هم نيست . البته بايد  
همه كارها را زودتر تمام كرد . همين امروز .

— شما يقين داريد كه اينجا جاي واقعي است ؟

— شكي نيست . فكرش را بكن ، چند سال بود كه او ما را گمراه  
كرده بود ! حيوان !

— آلكسى ، اين حرف را نزنيد ! او مرده است ، بعلاوه او پدر  
شماست . پروردگارا ، وقتي من فكر ميكنم كه ...  
كاراگاييف با تاسف گفت :

— اه ، مرثيه خواني و آه و ناله را كنار بگذاريد ! من بهترين  
سالهاي عمر خود را صرف جستجوي اين سنگ كردم . در روسيه ماندم .  
عجب احمق يودم . — او محكم به پيشاني خود زد . — چطور من  
عقلم نرسيد دخمه روي صخره را باز كنم ؟

ميشا نگاه سريعي به اسلاوكا انداخت . معلوم ميشود درست است :  
صخره — دخمه ... بفرما ، اينهم عقاب برمخوار ...

پيرزن گفت :

— با همه اينها ، بدون قايقبان و آدمهاي او بهتر است .

— روي دخمه سنگ و خاك زياد است . من تنها از عهده برنمي آيم .

— چطور است كسان ديگر را صدا كنيم ؟

— مثلاً ؟

— يروفه ييف و كس ديگري را .

— نخير ! راهزنان را ترجيح ميدهم .

- ولی ممکن است آنها شما را بکشند .
- من مسلح هستم .
- آنها مدتی سکوت کردند .
- بعد کاراگایف گفت :
- حالا بروید . به او اطلاع بدهید که بعد از سه ساعت بیاید .

## فصل ۶۱

### دخمه

باید دست بکار شد ! باید فوراً و با قطعیت دست بکار شد !

ولی آنها چه میتوانند بکنند ؟ رفتن به صخره معنی ندارد . حالا دیگر نمیتوانند بر کاراگایف پیشدستی کنند . یک راه حل باقی میماند : همه چیز را به باریس سرگه یویچ بگویند .

باریس سرگه یویچ بدقت به حرف پسریچه ها گوش داد . صحبت آنها غیرعادی بنظر می آمد . ولی باریس سرگه یویچ بهیچوجه نشان نداد که به حرفهای آنها شک دارد . برخاست و گفت :

— باید رفت .

تمام دسته پیش آهنگی روانه چمنزار خالزین شدند . حتی کیت از نوبتچی شدن در آشپزخانه استنکاف کرد .

در راه باریس سرگه یویچ صدر شورای ده را با خود برداشت و از شورای ده به شهر ، به بازرس تلفن کرد .

خبر اینکه الساعه باید در چمنزار خالزین گنج را پیدا کنند ، آنآ در تمام ده پخش شد .

هنوز دسته پیش آهنگی به صخره نرسیده بود که گروه بزرگی از دهقانان به آنها پیوستند .

دکتر نیز در میان آنان بود . پس معلوم میشود ، خبر به ده مجاور هم رسیده است .

بزودی توده کثیری به دور صخره حلقه زدند. می‌شا در میان آنها قایقان و دو جوانی را که از جنگل آمده بودند، دید. ولی مرد سبزپوش نبود.

خورشید در افق پنهان میشد. آخرین پرتوهای خورشید بر تک صخره و اشخاصی که دور آن حلقه زده بودند، نور می‌افشانند.

یک طرف صخره مانند دیوار قائم و راست بود. طرف دیگر آن کم شیب بود و از سنگهای کوچک و بزرگ پوشیده شده بود. تقریباً در بالاترین نقطه صخره سه قلوه سنگ عظیم قرار داشت. برای رفتن به بالای صخره میبایست قلوه سنگها را دور زد. باریس سرگه‌یویچ و می‌شا قلوه سنگها را بدقت نگاه کردند و در زیر آن آثار تازه بیل و کلنگ را دیدند: کسی کوشیده بود آنها را از جا تکان بدهد.

باریس سرگه‌یویچ صدر شورای ده و چند نفر دهقان را صدا کرد. دیلمها و بیلها بسرعت بکار افتادند. زیر قلوه سنگها کنده شد. باریس سرگه‌یویچ به توده مردم دستور داد کنار بروند. هر سه قلوه سنگ یکی پشت سر دیگری از بالای صخره بزیر غلتیدند.

تخته سنگی نمایان شد. روی آن را خزه و علف گرفته بود، حتی بدشواری میشد فهمید که این تخته‌سنگ سنگ گور است. ولی وقتی خاکهای اطراف آن را پاک کردند، شکل آن بطور واضح مشخص شد. زیر سنگ گور را کنند، بعد چند دیلم به زیر آن فرو کردند و سنگ را کمی بلند کردند. در زیر سنگ گور گودال کوچکی بود. توده مردم بطرف صخره هجوم آوردند.

صدر شورای ده گفت:

— هم محلیها، کنار بروید، به همه نشان خواهیم داد.

در این دقیقه سر و کله پیرزن و کاراگایف پیدا شد. از توده مردم هیچکس به آنها توجه نکرد، همه سرگرم تماشای دخمه بودند. فقط می‌شا و قایقان از آنها چشم برنمیداشتند.

ظاهراً، یروفدیف هم کاراگایف جوان را شناخته بود و بدقت به او نگاه میکرد.

در گودال، در زیر تخته‌سنگ مجری فلزی سیاهی بود. باریس سرگه‌یویچ مجری را برداشت. در مجری قفل بود. باریس سرگه‌یویچ با یک ضربت سنگ قفل را شکست و در مجری را باز کرد. در درون

مجری گل سینه‌ای بود که در آن تعداد زیادی جواهر درخشان کار گذاشته بودند و در وسط آن برلیان بزرگی میدرخشید...

باریس سرگه‌یویچ گل سینه را بلند کرد و به همه نشان داد.  
ناگهان کاراگایف مردم را هول داد و بطرف باریس سرگه‌یویچ دوید.  
پشت سر او پیرزن دوید و گفت:  
— این مجری مال من است.

باریس سرگه‌یویچ بدون اینکه مجری را به پیرزن بدهد، مودبانه جواب داد:  
— ممکن است.

پیرزن دست خود را دراز کرد و گفت:  
— بدهید.

باریس سرگه‌یویچ مجری را به او نداد و گفت:  
— من نمیتوانم مجری را به شما بدهم. مجری به مقامات دولتی تحویل داده خواهد شد، بعد شما میتوانید هر ادعائی دارید، اظهار کنید.

و در همین لحظه غیرمترقبه‌ترین حادثه رخ داد: کاراگایف مجری را از دست باریس سرگه‌یویچ قاپید.  
این عمل چنان گستاخانه بود که همه دست و پای خود را کم کردند.

رنگ از صورت باریس سرگه‌یویچ پرید، یک قدم بطرف کاراگایف برداشت و گفت:  
— فوراً پس بدهید!

کاراگایف تپانچه را از جیب بیرون آورد. مردم خود را به عقب انداختند. کاراگایف در حالیکه تپانچه را به یک دست و مجری را به دست دیگر گرفته بود، آهسته عقب عقب میرفت. در این وقت صدائی آسرانه بگوش او رسید:

— اسلحه را بدهید!  
کاراگایف سر خود را برگرداند. بازرس و دو سرباز پشت سر او ایستاده بودند.

## فصل ۶۲

### نتیجه گیریها و مطالب ناتمام

هر روز گروه تازه‌ای از بچه‌های پرورشگاه می‌آمدند. از ایستگاه با گاری ابزار و وسائل می‌آوردند. خانه را تعمیر میکردند، ابزار و آلاچیق می‌ساختند و درکارگاهها ابزار و وسائل و دستگاههای مختلف کار میگذاشتند.

موقع رفتن دسته پیش‌آهنکی فرا رسیده بود. ماه اوت برگهای درختان را زرين می‌ساخت، شبها دراز میشد و چادرها برای خواب دیگر سرد بود. ولی ترک ملک اربابی و ده وجدائی از بچه‌های پرورشگاه موجب تاسف میگردید.

نیکلای ریبالین لبخندزنان گفت :

— سال آینده به ده ما بیائید. باز هم نجاری خواهیم کرد. باشگاه تازه‌ای درست میکنیم، چنان باشگاهی که زمستان هم بتوان از آن استفاده کرد.

یروفه‌یف با سالوسی و ریا آه میکشید و میگفت :

— بچه‌ها خوب کار کردند، از آنها متشکریم، به اهالی ده کمک کردند. از آدم بیگناهی هم دفاع کردند.

ولی از چشمان ریز او سوژن و نگرانی میباید و هیچکس حرفهای او را باور نمیکرد.

نقاش اعلام داشت که او هم به مسکو میرود و گفت :

— در آنجا برای شخص با استعداد میدان وسیعتر است، جا هست که انسان بال و پر بگشاید. تآتر هست، تابلو هست، نمای عمارت هست. بچه‌ها، اگر در دبیرستان شما لازم شد که جائی را بیارائید، بفرمائید، با کمال میل حاضرم.

میشا با عجله به او اطمینان داد که در دبیرستان آنها از مدتها پیش همه جا و همه‌چیز را آراسته‌اند.

بچه‌ها با قطار عصر به مسکو میرفتند. چادرها، پتوها و اسباب و اثاثیه خود را جمع کردند. قبل از حرکت برای خداحافظی خرمن آتشی برافروختند.



بچه‌های پرورشگاه و بچه‌های ده نیز دور خرمن آتش جمع شدند .  
میشا گفت :

— این آخرین خرمن آتش ماست . قاعدتاً باید تمام کارهائی را  
که در اینجا انجام داده‌ایم ، جمع‌بندی کنیم . ولی ما از کارهائی  
صحبت خواهیم کرد که نرسیده‌ایم انجام بدهیم . این کار برای آنهائی  
که در اینجا میمانند ، سودمندتر است .

قبل از همه اسلاوکا اجازه صحبت خواست :

— ما دسته پیش‌آهنگی تشکیل داده‌ایم . ولی فقط سی و دو نفر  
عضو آن شده‌اند . این کم است ! باید همه بچه‌های ده پیش آهنگ  
باشوند .

زینا کروگلووا گفت :

— برای لغو یسوادى بد کار کرده‌ایم ، فقط به دوازده نفر درس  
داده‌ایم . ولی باید همه اهالی ده باسواد بشوند .

بیاشکا گفت :

— در ده بیمارستان نیست ، مردم مجبورند به ده مجاور بروند . این  
عادلانه نیست .

ایگور و سوا اعلام داشتند :

— روابط بین‌المللی ما ضعیف است . برای پیش‌آهنگان آلمان فقط  
دو نامه فرستاده‌ایم .

باریس سرگه‌یویچ از طرف بچه‌های پرورشگاه اطمینان داد که  
همه کارهای ناتمام بچه‌ها را بچه‌های پرورشگاه پایان خواهند رساند .

میشا گفت :

— حالا دیگر کاری نمانده است . میتوانیم راه بیفتیم .

باریس سرگه‌یویچ خواست به بچه‌ها کاری بدهد تا اثاثیه آنها را به  
ایستگاه ببرد .

ولی بچه‌ها قبول نکردند و گفتند که آنها بچه ننه نیستند و میتوانند  
با تمام سازو برگ راهپیمائی حرکت کنند .

بچه‌ها اموال و اسباب و اثاثیه ساده خود را بار خود کردند .  
دسته بخط ایستاد و با گامهای منظم بسوی ایستگاه راه آهن براه افتاد .

## مندرجات

۳	پیشگفتار . . . . .
۷	<u>بخش اول . فراریان . . . . .</u>
۵۱	<u>بخش دوم . تعاقب . . . . .</u>
۸۷	<u>بخش سوم . کوره راه باطلاتی گالیگینسکایا . . . . .</u>
۱۲۷	<u>بخش چهارم . موزه شهرستان . . . . .</u>
۱۶۱	<u>بخش پنجم . رمز مرغ روئین . . . . .</u>



## خوانندگان گرامی !

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است  
نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و  
چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر خود  
را به نشانی زیر بفرستید :

زویونسکی بولوار ۲۱.  
مسکو ، اتحاد شوروی